

آئینہ

طناب



نوشتہ

امیر عسکری

امیر عشیری

## آخرین طناب

مثل يك توله شکاری منطقه معینی را گردش می کردم. دنبال شکارچاق و چله ای می گشتم. خسته شده بودم. آفتاب تابستان تو مغزم می خورد. بدنم از عرق خیس شده بود. ولی آن شکاری که در جستجویش بودم پیدا نمی کردم. کم کم داشتم ناامید می شدم می خواستم به طرف قهوه - خانه ای که هر روز نهار را در آنجا می خوردم بروم، و پس از یکی دو ساعت استراحت دو مرتبه شروع کنم.

چشمم به مرد میانه سالی افتاد. در حالی که دسته اسکناسها را توی جیب شلوارش جا می داد. از مغازه عطاری بیرون آمد. يك دستمال بسته هم در دستش بود بنظر می رسید که باید کاسب باشد. ته ریشی داشت. پیراهن بدون یقه راهراهی پوشیده بود.

از جا زانوی شلوارش و چروکهای آن پیدا بود که فقط يك بار اتو به خودش دیده آنهم روزی که از خیاط

گرفته. حتی اثری از خط اتو اولش هم وجود نداشت دو بل شلوارش روی گیوه‌اش را پوشانده بود تکمه‌های کتش باز بود و بادستمال ابریشمی بافت یزد که در دست دیگرش بود صورتش را که از عرق مرطوب می‌شد خشک می‌کرد.

مردی با این مشخصات شکارمن بود. دنبالش راه افتادم که در یک فرصت مناسب و کوتاه دسته اسکناسها را از توی جیب شلوارش بیرون بکشم. حدس زدم که ممکن است سوار اتوبوس شود. مسافت کوتاهی که رفت جلو باجه بلیط فروشی ایستاد. چندتا بلیط خرید. از خوشحالی رو پا بند نبودم. چون توی اتوبوس خیلی راحت می‌توانستم به مقصودم برسم، منم پشت سر او یک بلیط خریدم و رفتم بغل دستش توصیف مسافران ایستادم در حالی که نگاهم به روبرو یا مسیر اتوبوس بود زیر چشمی او را هم می‌پائیدم که یک وقت دیر رسیدن اتوبوس و هوای گرم او را به این فکر نیندازد که پیاده راه بیفتد و من متوجه نشوم.

برگشتم که نگاهش بکنم. تصادفاً او هم سرش را بجایب من گرداند و با ناراحتی گفت، امروز هوا خیلی گرم کرده اتوبوس هم معلوم نیست کی می‌خواهد بیاید.

گفتم، بالاخره میاد. خودتان را ناراحت نکنید.

- گرمی هوا کلافم کرده.

- فصل تابستان است. هوا باید گرم باشد.

- ولی امروز دیگر معرکه است.

بالبخند گفتم، تنها راهش اینست که آدم با تا کسی سوار شود. یا از خودش اتومبیل داشته باشد.

سرش را تکان داد و گفت: ای آقا، تا کسی هم پیدانمی‌شود از سن منم دیگر گذشته که حالا سرپیری بروم رانندگی یاد بگیرم مسخره‌ام می‌کنند. کار من نیست.

گفتم، پس پولش را دارید که یک اتومبیل بخرید.

گفت، نه پدر، پولش را هم ندارم مخارج زندگی به آدم فرصت نمی‌دهد که اندوخته داشته باشد آنقدر هست که آنها را روبراه کنیم خرجشان زیاد است.

- خدا میرساند.

- هر کدام از ما سهم معینی پیش خدا داریم. همینقدر که به ما می‌دهد باید شکر کنیم.

پس از چند لحظه پرسید، شما کاسب هستید؟

گفتم. بله، تنها کار می‌کنم.

- لابد دست فروش هستید ؟  
- کار من يك طور بست که خودم باید دنبال مشتری بگردم .

- کار خسته کننده ایست .

گفتم ، خسته کننده که نیست . فقط بعضی وقتها آدم را بدرد سر می اندازد .

با تعجب گفتم ، چرا دیگر دردرس .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم ، والله ، چی بگویم . وقتی که مشتری با آدم راه نیاید و بنخواهد بازی در بیاورد . مگر جز دردرس چیز دیگری هم هست .

- بله حق باشماست .

- پس منظورم را می فهمید ؟

- البته که می فهمم . چون منم مثل شما کاسبم .

کمی مکث کرد و بعد گفت .. اتوبوس داردمی آید .

برگشتم نگاه کردم و گفتم ، بالاخره آمد . خدا کند

جا داشته باشد .

اتوبوس به ایستگاه رسید و نگاهداشت مام صندلی ها

پر بود . چند نفری هم وسط ایستاده بودند . ما بالا رفتیم .

من سعی می کردم پشت سر او باشم . عقب اتوبوس که برای ایستادن جای بیشتری داشت ایستادیم . هوای داخل اتوبوس سنگین بود . بوی عرق پا و بدن مسافران ناراحت کننده بود . کمی بعد اتوبوس براه افتاد .

روش من اینطور بود که خیلی سریع دست بکار شوم . این سرعت عمل با احتیاط توأم بود . مسافت کوتاهی که رفتیم من شانه بشانه آن مرد ایستادم . دستم را بطرف جیب شلوارش بردم و در همان حال او را به حرف کشیدم . و در حالی که از هوای گرم و خفه کننده داخل اتوبوس حرف میزد ، نوک انگشتانم اسکناسها را لمس می کرد . دستم را کمی جلوتر بردم و همینکه دسته اسکناسها را میان دو انگشتم گرفتم که از جیب او بیرون بکشم . ناگهان از پشت سر کسی مچ دستم را گرفت و با صدای بلند گفت ، مرد تیکه دست تو جیب مردم میکنی .. ؟

خواستم دستم را از جیب آن مرد بیرون بکشم ، ولی کسی که مچ دستم را محکم گرفته بود . نمی گذاشت . همه مسافران متوجه ما شدند . همه در گرفت . هر کس يك چیزی میگفت . من جز اینکه سکوت کنم چاره دیگری

نداشتم. حسابی توتله افتاده بودم. مردی که دست من توی جیب شلوارش بود. برگشت و بسا دست لاغرش محکم بصورتم زد و با حالت عصبانی گفت، آن کاری که می گفتی همین بود. بد کاری نیست.

مرد نسبتاً جوانی که هیکل درشتی داشت و دست مرا از جیب آن مرد بیرون آورد ولی ول نکرد. رو کرد به آن مرد میانه سال و گفت، با این جوان چه کار می - خواهید بکنید؟

گفت، می دهمش دست پلیس. پس خیال کردی و لش می کنم.

سکوتم را شکستم و گفتم، ببخشید. فول میدهم دیگر از این کارها نکنم. یکی دو نفر خندیدند. یکی شان گفت، به کی قول میدهی..

زن جوانی که چادر مشکی بسر کرده بود گفت، با این هیکل دزدی می کنی. برو کار کن.

خلاصه هر کسی هرچه دلش خواست به من گفت. اتوبوس به ایستگاه که رسید، نگه داشت مرد مسنی که در واقع شاکی بود. دست دیگرم را گرفت و گفت، بیا

پائین، ولت نمی کنم.

وقتی می خواستم بدنبال او از اتوبوس پائین بروم، یکی از مسافران يك تو سری محکم به من زد. آن مرد نسبتاً جوان هم که میج دستم را گرفته بود. بدنبال ما پیاده شد. مرد مسن رو کرد به او و گفت. خواهش میکنم شما هم با من بیایید شما شاهد بودید.

او گفت، بفرمائید برویم. مسافران اتوبوس نگاهشان به ما بود. میج دست من تو دست آن مرد نسبتاً جوان بود. آنها مرا براه انداختند که به کلانتری ببرند... مسافتی که رفتیم. گفتم، حالانمی شود مرا ببخشید و آزادم کنید. مرد شاکی با عصبانیت گفت، آزادت کنم! تا ترا تحویل پلیس ندهم دست بردار نیستم.

گفتم، بزرگواری کنید و مرا ببخشید.

گفت، امثال تو جایشان تو زندان است.

چند لحظه سکوت پیش آمد. سه نفری شانه بشانه می رفتیم. مردی که میج دست من توی دستش بود گفت، حاج آقا، می خواهم يك خواهشی از شما بکنم ولی می ترسم قبول نکنید.



او گفت ، بفرمائید . گوشم با شماست .

آن مرد گفت ، درست است که من این جوان را گرفتم و نگذاشتم پول های شما را بزنم . و حالا هم دارم با شما به کلانتری می آیم ولی بیائید و این جوان را بمن ببخشیدش . از قیافه اش پیدا است که باید آدم بدبختی باشد . فکر می کنم بشود او را براه راست هدایت کنیم . البته اگر يك کارشرا فتمندانهای داشته باشد . خدا را خوش نمی آید ، او را بکلانتری ببریم . به این کار راضی نشوید .

حاج آقا که هنوز عصبانی بود گفت ، نه آقا ، این جور آدمها هیچوقت آدم نمی شوند . عملگی بکنند بهتر از این کار است .

من سکوت کرده بودم . همه امیدم به مردی بود که سعی می کرد رضایت طرف را جلب کند . او گفت ، من يك کارگاه ریخته گری دارم . اگر شما رضایت بدهید قول می دهم که این جوان را در کارگاه خودم مشغولش کنم . شاید از این راه بتوانم خدمتی بکنم . معلوم است که گذشت شما زیاد است .

مرد شاکی از شنیدن حرف های او ب فکر فرو رفت

از سرعت قدم هایش کاسته شد . هنوز تردید داشت . برایش مشکل بود که ناگهان تغییر عقیده بدهد . از قیافه و طرز راه رفتنش پیدا بود که میخواهد رضایت بدهد . آن مرد گفت ، پس رضایت میدهید .

حاج آقا ایستاد . ما هم ایستادیم . او نگاهش را به من دوخت و گفت ، جوان چرا خودت را توی این کار انداخته ای حیف از این هیكل تو نیست . من به احترام آقا که معلوم است مردم محترم و با خدائی است . ترا می بخشم . ولی تصمیم بگیر . کارشرا فتمندانهای پیدا کنی . این آقا قول داده که ترا در کارگاه خودش مشغول میکند . علاقه نشان بده . آدم درستی باش تا يك روزی بتوانی استاد کار قابلی از آب در بیائی .

آهسته گفتم ، قول میدهم .

او رو کرد به آن مرد و گفت ، مواظبش باشید ، و سعی کنید براه راست هدایت بشود .

آن مرد گفت : ممنونم . شما بزرگواری خودتان را نشان دادید . امیدوارم بتوانم به این جوان خدمتی بکنم .

او از ما خدا حافظی کرد و رفت ، آن مرد پرسید ،

اسم چیست؟

- فاروج .

- چه اسم مسخره‌ای !

- از این حرفت خوشم نیامد .

- بچه تهران که نیستی . باید مال طرف های خراسان

باشی .

گفتم : درست فهمیدی . من مال طرف های قوچان

هستم ، بزرگ شده آبادی فاروج .

آهسته سرش را تکان داد و پس فاروج اسم يك

آبادیست .

- آره ، اسم شما چیست ؟

مصطفی ... بچه ها آقا مصطفی صدايم می کنند .

- بچه ها !؟

- آره ، آنهایی که تو کارگاه کار می کنند .

پرسیدم ، روزی چقدر میخواهی به من بدهی ؟

گفت ، تو اول بین از ریخته گری خوشت میاد . بعد

این حرف را بزن . ببینم ناهار که نخورده‌ای .

گفتم ، نه ، داشتم میرفتم ناهار بخورم که چشمم به

آن پیری افتاد . از بد شانسی شما میچ دستم را گرفنید .

اصلا امروز شانس به من رو نکرده بود .

راه افتادیم . آقا مصطفی گفت ، گوش کن پسر ،

این جور کارها عاقبت خوشی ندارد . اگر من پا در میانی

نکرده بودم آن بابا ترا میبرد کلانتری و يك پرونده برایت

درست میشد . بعدش میرفتی دادگاه و از آنجا يك راست

تحويل زندانت می دادند . برو خدا را شکر کن که آدمی

مثل من میچ دست ترا گرفت .

با خنده گفتم ، آخه ، عادت کرده‌ام . اگر میچ دستم

را نگرفته بودی پول خوبی گیرم می آمد .

پرسید ، چند وقت است به این کار عادت کرده‌ای .

گفتم ، تقریباً پنج شش ماهی هست .

پرسید ، پیش خودت یاد گرفتی یا کسی درست داده .

گفتم ، نه بابا ، وقتی وارد تهران شدم . بی پولی به

من فشار آورد . يك روز سوار اتوبوس شدم . همینطوری

چشمم افتاد به گوشه يك پنج تومانی که از دهنه جیب يك

آفائی چشمك میزد . دستم را بطرف جیبش بردم و خیلی

آرام گوشه اسکناس را گرفتم و از جیب بابا کشیدم بیرون .

نگو يك مشت اسكناس تو جيبش بود . چون بعدش گوشه يك بيست تومانی به چشمم خورد . معطلت نکنم آن روز در حدود پنجاه تومان پول از جیب آن بابا بیرون کشیدم ، اولین دفعه‌ای بود که این کار را می‌کردم .

گفت ، دل جرأت زیادی داری . هیچ فکر نکردی ، ممکن است ترا بگیرند .

- چرا ، نازه میرفتم زندان و از سرگردانی نجات پیدا میکردم .

- پس حساب همه جایش را کرده بودی .

- آره ، از آن روز ترسم ریخت .

خنده‌ای کرد و گفت ، من این عادت را از سرت می‌اندازم .

گفتم ، فکر نمی‌کنم بتوانی . ولی خوب يك وقت دیدی از ریخته‌گری خوشم آمد و چسبیدم بکار .

- گفت ، آره ، حتما خوشت میاد ، چون تو کارگاه تنها نیستی ... همه با هم کار می‌کنند .

به نزدیکی‌های سینما تمدن رسیدیم . رفتیم توی يك قهوه‌خانه که ناهار بخوریم .

آقا مصطفی پرسید ، پدر و مادر هم داری ؟  
با خنده گفتم ، آره ، پدرم وضعش زیاد خوب نیست .  
از پول‌هایی که گیرم می‌آمد . کمکش میکردم .  
آهسته به شانهام زدو در حالی که می‌خندید گفتم ،  
او هم خیال می‌کرد تو در تهران کار حسابی پیدا کرده‌ای  
که برایش پول میفرستی .

گفتم ، مگر این کاری که داشتم کار نبود .

- چرا ، ولی کاری که من میخواهم به تو بدهم يك کار حسابی است . پولش هم حلال است .

- آن وقت دیگر نمی‌توانم برای پدر و مادرم پول بفرستم .

- فکرش را هم نکن . درست میشود . ناهارت را بخور تا سری به کارگاه بزنیم .

مشغول ناهار خوردن شدیم . بعد ناهار یکی يك استکان چای خوردیم . تقریباً دو بعد از ظهر بود که از قهوه‌خانه بیرون آمدیم . گرما پشتش گذاشته بود . ما از کنار پیاده‌رو که سایه بود میرفتیم . از چهار راه که گذشتیم گفت ، بیا با تا کسی برویم .



يك تا کسی نحالی رسید ، پریدیم تو تا کسی . آقا  
مصطفی براننده گفت ، برو سی متری پائین ...

نزدیکی های چهار راه مختاری که رسیدیم آقا  
مصطفی آهسته به شانهم زد و گفت ، تو چه فکری هستی ... ؟  
نگاهش کردم و گفتم ، تو نخ آن بابا هستم به دسته  
اسکناس هائی که نوری جیش بود .

نخندید و گفت ، نکته تو دلت داری به من بدمیگوئی .  
کمی جا بجا شدم و گفتم ، نه بابا ، تو که به من  
خدمت کردی .

- فراموش کن .

- تا ببینیم چه پیش می آید .

به انتهای سی متری رسیدیم . آقا مصطفی گفت ،  
نگهدار ...

کرایه تا کسی را داد و پیاده شدیم . او مرا بداخل  
کوچه ای برد . مسافت کوتاهی که رفتیم پیچیدیم تو يك  
کوچه . به انتهای آن که رسیدیم . او مقابل درخانه ای ایستاد  
و گفت ، با اجازه تو می خواهم سری به خانه مان بزنم . قرار  
بود ناهار برگردم . ممکن است دلو ا پس شده باشند .

گفتم اشکالی ندارد .

انگشتش را بروی تکه زنگ در گذاشت . . کمی  
بعد پسر بچه پانزده شانزده ساله ای دد را باز کرد . آقا -  
مصطفی خودش را کناو کشید و به من گفت ، برو تو . .

گفتم ، من همین جا منتظرت میمانم .

بازویم را گرفت و باخنده گفت ، فراموش نکن که  
آن حاج آقا ترا بدست من سپرده . برو تو ، از تعارف  
خوشم نمیاد . .

داخل خانه اش شدم . او بدنالم آمد و گفت ، بچه ها  
روزها میروند تو زیر زمین که زیاد گرما نخورند .

گفتم ، چرا معطلی . برو ، من همین جا روی پله  
می نشینم .

گفت ، نترس . خانه ما دو تا زیر زمین دارد . من  
با کارگرانم ندارم .

به اصرار او ازدالان بداخل حیاط رفتم خودش جلو  
رفت و بدنالمش از پله های زیر زمین سرازیر شدیم . هوای  
خنکی داشت . من از بس خسته بودم روی تخت چوبی  
کنار زیر زمین نشستم .

آقا مصطفی کنش را که تو دستش گرفته بودی روی تخت انداخت و گفت ، الان بر می گردم .  
 از پله ها بالا رفت که سری بزن و بچه هایش بزند .  
 تخت چوبی کنار دیوار بود . خودم را عقب کشیدم . پشتم را به دیوار لم دادم و پاهایم را دراز کردم . از بد شانسی آن روز دمی بودم . ولی وقتی که حسابش را کردم دیدم زیاد هم ضرر نکرده ام . بعوض رفتن به کلانتری توی زبر زمین خنک خانه آقا مصطفی نشسته بودم . از يك چیز دلخور بودم . از کاری که مصطفی میخواست بمن بدهد ، ریخته گری ، هر چه حسابش را میکردم میدیدم بدرد من نمی خورد . از ریخته گری پول در نمی آمد . اگر هم در می آمد ، يك سربه جیب صاحبش میرفت . خلاصه تصمیم گرفتم يك روز پیش آقا مصطفی کار نکنم و بعد بروم دنبال کار همیشگی ام . عادت کرده بودم . آقا مصطفی می گفت این عادت را از سرم می اندازد . ولی اشتباه می کرد . من کسی نبودم که حرفهای او بمغزم فرو برود . به فرض همان چیزی بود که از پنج شش ماه پیش انتخاب کرده بودم . از این بابت وحشتی هم نداشتم . تا آن روز آدم مسوقی

بودم حتی پایم هم به کلانتری نرسیده بود . آدم قانعی بودم . دنبال شکار چاق می گشتم وقتی پیدایش میکردم خیلی سریع ولی با احتیاط دست بکار میشدم ، و با جیب پر از پول میرفتم دنبال تفریح .

چند دقیقه بعد آقا مصطفی برگشت دو نفر که هم هم سن و سال من بودند دنبالش داخل زبر زمین شدند . من از تخت پائین آمدم . او رو کرد به من و گفت ، بادوتا از کارگران من آشنا شو .

من و آن دو تا بهم نگاه کردیم . ناگهان آقا مصطفی سیلی محکمی بصورتم زد . تارفتم بخودم بجنبم آن دو تا به من حمله کردند و از پشت سر دستهایم را گرفتند . گیج شده بودم . گفتم ، این دیگرم چه جورش است .

او همانطور که ایستاده بود دومین سیلی را در طرف دیگر صورتم خواباند و گفت تازه اولش است .

يك تکان شدید بدست هایم دادم . آن دو نفر را از چایشان حرکت دادم . همینکه يك دستم آزاد شد ، گردن یکی از آنها را گرفتم و فشار دادم . آقا مصطفی پرید جاو با لگد به شکمش زدم . عقب رفت و گفت ، بچه ها اولش

نکنید ...

من بچه طرفهای قوچان بودم و براحتی می توانستم از پس آن سه تا بر بیایم . ولی يك دفعه دیدم دو نفر دیگر باشتاب از پله های زیر زمین پائین آمدند . یکی از آنها که هیکل درشتی داشت با سر به شکم من زد . دیگری از پشت سر دستش را بزیر چانه ام انداخت و سرم را به عقب کشید . دیگر نمی توانستم کاری بکنم . تلاش بی فایده بود . گردن رفیق آنها را اول کردم . صدای آقا مصطفی را شنیدم که گفت ، بچه ها حالش را جا بیاورید .

چهار تائی کتک مفصلی به من زدند . بطوری که مثل نعش کف زیر زمین افتادم . کت و پیراهنم پاره شده بود . و شوری خون را در دهانم حس میکردم . وقتی دستم را بدور دهانم کشیدم . خونی شد . بینی ام بشدت درد میکرد و از آن خون جادی بود . تا اندازه ای حدس زده بودم . قضیه از چه قرار است . نفس نفس میزدم و تمام بدنم درد میکرد . آنها دوروبرم ایستاده بودند و نگاهم میکردند . آقا مصطفی گفت ، بلندش کنید .

آنها مرا از کف زیر زمین بلند کردند و روی تخت

انداختند . یکی از آن چهار تا گفت پس تو بودی که پا تو کفش ما کرده بودی . در حالی که نفس نفس میزدم گفتم ، چه آدم های مهمان نوازی هستید .

مصطفی گفت ، خفه خون بگیر .

گفتم ، ولی آخه ، من که شما را نمی شناسم . آقا مصطفی جلو آمد چنگ به موهایم زد و چند بار سرم را بشدت تکان داد و گفت ، خیلی وقت بود که دنبالت می گشتم و بالاخره امروز پیدات کردم . به من گفته بودند يك آدم غریب این طرف ها پیدا شده ولی باور نمی کردم ولی هر روز خبرش به من میرسید که فلان جا جیب زده اند . موهای سرم را ول کرد و گفت ، بخيال خودت آدم زرنگی هستی . از جیب هائی که میزدی ، برای ننه و بابات پول می فرستادی .

کمی مکث کرد و بعد پرسید ، برای کی کار میکنی؟ گفتم ، پس تو و این چهار تا همان راهی را میروید که من میرفتم .

با دست محکم بصورت من زد و گفت ، جوابم را اندادی .

پرسیدم برای کی کار میکنی ؟

- برای خودم .

- دروغ میگوئی .

- خوب ، تو باور نکن .

- گمانم می خواهی دوباره حالت را جا بیاورند .

گفتم ، دیگر حالی برایم نمانده کارگران ریخته گری تو بکار خودشان وارد بودند .

یکی از بچه ها گفت ، آقا مصطفی اجازه بده من به به حرفش بیاورم .

با اینکه وضع ناجور بود نگاهم را به او دوختم و گفتم ، بدم نمیاد که ایندفعه من حال ترا جا بیاورم .

او که خیلی به خودش مغرور بود . یقه پاره کتم را گرفت ، و مرا از روی تخت بلند کرد . ناگهان خون

جاو چشمانم را گرفت باسر بصورتش کوبیدم و دستهایم را مشت کردم و بالا بردم و محکم بسر شانه هایش زدم .

مثل فانوس تا شد . و در حالی که دست هایش را بصورتش گرفته بود ، کف زیر زمین نشست . رفقاییش تا آمدند به

من حمله کنند ، آقا مصطفی نخندید و گفت ، کارش نداشته

آخرین طناب

باشید . او با این حالی که دارد تک تک شما را از پا در

می آورد . من دنبال يك چنین آدمی می گشتم که هم دل و

جرأتش زیاد باشد و هم زور بازو هایش .

پرسیدم ، از من چه می خواهی ؟

يك و راست گفت ، باید برای من کار کنی .

گفتم ، امر میکنی یا خواهش .

گفت ، گوش کن پسر . این چهار تا برای من کار

میکنند . ما همه با هم رفیق هستیم ، ولی دستور بده من

هستم . تو هم اگر میل داشته باشی با ما کار کنی باید کله

شفی و قدی را کنار بگذاری .

گفتم ، واگر نخواهم با تو کار کنم .

با لبخندی معنی دار گفت ، آن وقت باید بر گردی

پیش ننه و بابات .

یکی از بچه ها گفت ، يك جای دیگر هم می تواند

برود .

آقا مصطفی که هنوز لبخندی بروی لبانش بود گفت ،

شنیدی . يك جای دیگری هم هست که با بای خودت

نمیروی. قبرستان. بچه‌ها راهش را بلدند. برایت فاتحه -  
خوانی هم میکنند.

گفتم ، پس بگو از همین الان بخوانند . با من دیگر  
کاری نداری .

- جوابم را ندادی .

- يك دفعه كه گفتم ، از مهمان نوازی تو و کارگرانت  
ممنونم .

راه افتادم كه بروم . یکی از بچه‌ها پرید جلو و پای  
پلکان ایستاد . تیغه چاقوی ضامن دارش را رو بمن گرفت  
و گفت ، کجا . جواب رئیس را ندادی .

به او نزدیک شدم . گفت ، جلو نیا . با چاقوی زنمت .  
کار دست خودت نده .

من بی اعتناء به تهدید او جلو تر رفتم . او يك پله  
بالا رفت و گفت ، مجبورم میکنی كه این چاقو را تو  
سینه‌ات فرو کنم . در حالی كه نگاهم به او بود ، بطرفش  
رفتم . یکی از رفقایش گفت ، مهدی ، بزنش . چرا معطلی .  
مهدی ناگهان از روی پله بطرف من پرید . همان  
لحظه من خیلی سریع خودم را کنار کشیدم . نتوانست

آخرین طناب

خودش را نگهدارد . باصورت کف زیرزمین افتاد .

آقا مصطفی گفت ، خوشم میاد . سر نترسی داری .  
بیا بنشین حالت يك کمی بهتر شود . من اصراری ندارم  
كه با ما كار كنی ولی با صورت خونی و كت پاره نباید  
از اینجا بیرون بروی .

دو مرتبه روی تخت نشستم . با حالی كه داشتم  
می توانستم با هر کدام از آنها دست و پنجه نرم كنم ولی  
اگر دسته جمعی بسرم می ریختند از پا در می آمدم ... همه شان  
حالت حمله به خودشان گرفته بودند . فقط کافی بود كه  
اربابشان اشاره كند . از قیافه و حالت چشم هاشان كه به  
من خیره شده بودند پیدا بود كه به خونم تشنه هستند ، آن  
كسی كه با سر بصورتش زده بودم ، کنار ایستاده بود .  
آثار درد در صورتش دیده می شد .

مصطفی پرسید ، سیگار میکشی ؟

گفتم ، بعضی وقت‌ها كه سنگول باشم .

گفت ، يك سیگار بد نیست .

سیگاری آتش زد و بدستم داد و گفت ، لازم بود ترا  
به اینجا بکشم . چون ..

حرفش را قطع کردم و گفتم ، که اینطوری از من پذیرائی نکنی .

با خنده گفت ، چاره‌ای نبود . تو همان کسی بودی که من دنبالش می‌گشتم . دلم می‌خواست این آدمی که تو کار ما وارد شده ولی ناشناس است بهتر بشناسمش .  
- و حالا شناختی .

- آره ، خیلی هم خوب شناختمت ، حالا بلند شو برویم بالا . سروصورتت را تمیز کن .

با هم از زیرزمین بالا آمدیم . کت و پیراهنم را که پاره و خونی شده بود از تنم در آوردم و کنار حیاط انداختم و با آب حوض سروصورتم را شستم . آن پسر بچه‌ای که در خانه را بروی ما باز کرده بود حوله‌ای بدستم داد .

مصطفی گفت ، برو توی آن اتاق يك پیراهن با يك دست کت و شلوار برایت گذاشتم . این لباس‌های تو دیگر بلدرد نمیخورد .

به اطاقی که او گفته بود رفتم . از دیدن زن جوان و قشنگی که بالای اتاق دراز کشیده بود يکمه خوردم . خواستم از آنجا بیرون بیایم . زن باخنده گفت ، بیا تو ،

آشناست .

به چشمان سیاهش نگاه کردم و گفتم ، ولی آنخه... بلند شد ، نشست و گفت ، چرا زل زده‌ای مرا نگاه

میکنی .

داخل شدم . حوله را روی صندلی کنار اتاق انداختم . زن از جا برخاست ، در اشکاف چوبی را باز کرد . يك پیراهن تابستانی خاکستری رنگ از توی اشکاف بیرون آورد و بدست من داد و گفت ، فکر میکنم اندازه‌ات باشد . پیراهن اتوشده و تمیز بود . بعد يك دست کت و شلوار هم که برنگ خاکستری روشن بود از توی اشکاف بیرون آورد و روی صندلی انداخت و با خنده گفت ، حالا می‌توانم ترا تنها بگذارم .

از اتاق بیرون رفتم . من لباسم را عوض کردم و از آنجا بیرون آمدم . مصطفی کنار حیاط که سایه بود ایستاده بود . آدم‌هایش هم دوروبرش بودند . او نگاهش را بمن دوخت و گفت ، مثل اینکه این کت و شلوار را برای تو دوخته‌اند درست قالب تست است . کتت را در بیار .

گفتم ، می‌خواستم ببینم اندازه‌ات است یا نه . خوب ،



حالا می توانم بروم یا باز سر راهم را با چاقو میگیرند .  
دستش را بروی شانهام انداخت و گفت ، حالا که  
حالت جا آمده میخوام چند کلمه ای با هم صحبت کنیم .  
مرا به اتاق دیگری برد و گفت ، بنشین .  
رو بروی هم کف اتاق نشستیم . پرسید ، مشروب  
میخوری ؟

گفتم ، آنهم تو این هوای گرم .

گفت ، گوش کن فاروج ما با هم می توانیم کار  
کنیم . در نظر من تو با آنهای دیگر خیلی فرق داری .  
پیشنهادم را قبول کن . ضرر نمی کنی . چون به تنهایی  
نمی توانی کار بکنی . من آدم يك دنده و بیرحمی هستم .  
نمی خواهم ناراحت کنم .

گفتم ، تهدیدم میکنی .

- نه پسر ، دارم خودم را معرفی می کنم .

- من از تهدید خوشم نمیاد . بهتر است روراست

باشی .

گفت ، من همیشه با بچه ها روراست هستم . همه شان

باسهم معینی کار می کنند . از این بابت گله ای ندارند .

ناهار و شامشان هم پای من است و بچه های زرنگ و کار کنی  
هستند .

- چند نفر ؟

- ما هفت نفریم . البته با فخری .

- لابد نفر هفتمی من هستم .

- نه ، ترا حساب نکردم .

- پس آن يك نفر دیگر کجاست . من اینجا شش

نفر بیشتر ندیدم .

گفت . آن يك نفر که رئیس همه ماست . اسمش

فریدون است .

گفتم ، پس تو آقا بالا سر هم داری .!

بالبخت معنی داری گفت ، نه آنطور که تو خیال

می کنی نمی شود اسمش را آقا بالا سر گذاشت . کاری ،

بکار ما ندارد ولی خوب سهمش را میگیرد . از همه ما

قدیمی تر است .

- چه کاره است ؟

- قهوه خانه دارد . خودش پای دخل مینشیند .

- از سهم بچه ها صحبت کن . بهر نفر چقدر میرسد ؟

گفت ، بچه‌ها هر چقدر کار بکنند ، همه‌اش پیش من جمع می‌شود . یعنی همینکه پول تو دستشان افتاد ، دست بدست به من می‌رسانند . آخر شب همه توقه‌وه خانه فریدون جمع می‌شویم و آنجا پولها را به بیست و پنج سهم تقسیم می‌کنیم . بچه‌ها نقری دو سهم . من و فریدون نقری هفت سهم ونیم .

باخنده گفتم ، عجب آدمهای بی انصافی هستید . بچه‌ها که خودشان را به خطر می‌اندازند . نقری دو سهم . آن وقت تو و فریدون که کنار گود ایستاده‌اید نقری هفت سهم ونیم . چه معامله خوبی . شما دو تا باید آدمهای پولداری باشید . آگه برای منم دو سهم کنار گذاشته‌ای بهتر است برش داری . این جور معامله‌ها برای من صرف نمی‌کند .

گفت ، تو حساب ناهار و شام مجانی را نمی‌کنی . نازه دو سهم ترا هم باید از سهم خودم و فریدون بردارم . اگر غیر از این باشد بچه‌ها زیر بار نمی‌روند . گذشته از این معلوم هم نیست ، فریدون راضی باین کار بشود یا نه . گفتم ، پس اول با فریدون صحبت کن ، بعد بیاسراغ

من .

- همه کاره من هستم . تو روی خوش نشان بده ، خودم جورش می‌کنم .  
- اینها که گفتی به من مربوط نیست من سه سهم می‌خواهم .

- دیگر داری بد اخلاقی می‌کنی .

گفتم ، تو و فریدون هر کدام شش سهم . بقیه‌اش که سه سهم می‌شود مال من . آنهم برای يك مدتی ، بعدش باید سهم بیشتری بگیرم .

گفت ، تو از حالا داری دبه درمی‌آوری . بهتر است حرفم را گوش کنی و با ما کنار بیایی . خوب فکرهایت را بکن . از اینجا که بروی دیگر نمی‌توانی کار کنی بچه‌ها ترا شناخته‌اند . کار دستت می‌دهند . تا بیایی به خودت بجنبی ، می‌فرستند زندان که آب خنک بخوری .

پوزخندی زدم و گفتم ، مهم نیست . بر می‌گردم پیش ننه و بابام . از این کار هم دست می‌کشم .  
بابیحوصلگی گفت ، چرا نمی‌خواهی بفهمی من

اگر سه سهم به تو بدهم ، صدای بچه‌ها در می‌آهد .  
گفتم ، لازم نیست يك سهم اضافی ، را در حضور  
آنها بدهی . وقتی که تنها شدیم من يك سهم اضافی را  
میگیرم .

- بابا تو دیگر دست ما را از پشت بسته‌ای .

- هنوز طوری نشده . فعلا داریم حرفش را میزنیم .  
با اکراه گفتم ، باشد قبول می‌کنم . ولی ناهار و شام  
پای خودت .

گفتم ، نشد . تنها فرقی که من با آنها دیگر دارم  
همان يك سهم اضافی است .

گفتم ، آدم به دنده‌ئی هستی که هیچ جور حرف  
حساب سرت نمی‌شود .

گفتم : پس قبول کردی که به من سه سهم بدهی .

گفتم : آره قبول کردم . فریدون را هم راضی‌ش

میکنم ... همه اینها برای اینست که نمی‌خواهم آدم زرنگی  
مثل ترا از دست بدهم . ولی شرطش اینست که حسابی  
کار کنی .

- کارت نباشد ، خوب حالا چه کار باید بکنیم .

- بگذار به بچه‌ها بگویم که تو با ما کار میکنی .  
بچه‌ها را صدا کرد ، همه به اتاقی که ما در آنجا  
بودیم آمدند . آقا مصطفی رو کرد به آنها و گفت ، از امروز  
فاروج با ما کار می‌کند .

بین شما و او نباید کینه‌ای وجود داشته باشد .

مهدی در حالیکه اخم‌هایش را در هم کشیده بود  
گفت پس فاروج ، با ما هیچ فرقی ندارد .

آقا مصطفی گفت ، فرقش اینست که او زرنگ‌تر

از شماست .

غلام گفت . هنوز که زرنگیش را ندیده‌ایم .

آقا مصطفی گفت : من دیده‌ام دل و جرأتش حتی از

منهم بیشتر است .

مهدی خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت : اگر اینطور

است مواظب خودت باش که جای ترا نگیرد .

مصطفی با لحن تند گفت دهن‌ت را جفت کن .

گفتم من دوست شما هستم ، تو این کار زیاد هم

وارد نیستی . باید از شما یاد بگیرم . بعد بلند شدم و بایک

يك آنها دست دادم و از قیافه هاشان پیدا بود که با اکراه

دارند مرا تحویل میگیرند . بخصوص مهدی و غلام که ضرب شستم را نشانشان داده بودم ، کینه مرا بدل گرفته بودند . حس می کردم که کار کردن با این بروبچه ها نه فقط مشکل است بلکه بر خوردهای خصمانه ای هم خواهیم داشت ولی من همان موقع تصمیم گرفتم ، همه آنها را سر جایشان بنشانم ، این کار چندان آسان هم نبود .

با اینکه آدم باسوادی نبودم ، تو این کار از آنها وانی نمی ماندم ، بچه ها را شناخته بودم که چه جانورهائی هستند ، آنها بخون من تشنه بودند ، از نگاههایشان پیدا بود که یه این زودی ها مرا از خودشان نمیدانند . تا اندازه ای هم آقا مصطفی را شناخته بودم ولی باید بهتر و بیشتر می شناختمش . فقط مطمئن بودم که او نسبت بمن کینه ای ندارد .

تنها فریدون بود که باید زیارتش می کردم بنظر میرسید که باید آدم هفت خطی باشد که هر شب مفت و مسلم سهم خودش را از پولهای بچه ها بر میدارد و آنها هم نمی توانند حرفی بزنند .

آقا مصطفی رو کرد به آنها و گفت : بیرون باشیدتا

من بیایم .

مهدی گفت ، امروز وضع کارمان زیاد تعریفی ندارد .

غلام باخنده استهزاء آمیزی گفت عوضش با آقای فاروج آشنا شدیم . يك جگردار که هیچ چیز نمی ترسد و اگر پا بده از چنگک پلیس هم فرار میکند .

بچه ها خندیدند ، با لحن ملایم و دوستانه ای گفتم ، ولی ما با هم دوست هستیم مهدی گفت ، آره ، يك دوست خوب . باز خندیدند ، آقا مصطفی گفت راه بیفتید . بیرون باشیدتا من بیایم .

آنها بدنبال هم از در اتاق بیرون رفتند . آقا مصطفی گفت . حرفهای آنها را بدل نگیر ، اولش روی خوش نشان نمی دهند تو باید سعی کنی نظر آنها را نسبت به خودت عوض کنی . بچه های بدی نیستند .

گفتم : تو همین فکر کم که يك طوری با آنها کنار بیایم . بدجوری با من چپ افتاده اند .

- فکرش را هم نکن خودشان کم کم رام می شوند .

- بالاخره يك کاری میکنم .

- مثلاً چه کاری .

- در حضور تو يك دفعه ديگر با آنها دست میدهم  
که برویم لبجند بزنند

آهسته گفت : در اینکه تو آدم گردن کلفتی هستی  
حرفی نیست . ولی این زور بازوی تو کاری از پیش  
نمی برد . بضرورت تمام میشود . این را بگذار بعهده من ،  
آنها فقط از من و فریدون حساب می برند وزیر بار حرف  
کس دیگری نمی روند خلاصه هوای خودت را داشته باش  
و بیگدار به آب نزن .

گفتم : هر کاری خواستم بکنم اول به تو میگویم .  
از جا برخاست و گفت : برویم ، امروز بیشتر وقت  
بچه ها بهدر رفت .

باهم از اطاق بیرون آمدیم . بچه ها کنار دیوار تو  
سایه ایستاده بودند ، آقا مصطفی گفت ، امشب که بر میگردید  
قهوه خانه باید حسابی کار کرده باشید . مهدی و فاروج با  
هم کار می کنند . حالا راه بیفتید .

من آخرین نفری بودم که بدنبال مهدی از در خانه بیرون  
آمدم . شانه بشانه هم می رفتیم آن سه نفر غیبتشان زده بود .

آهسته دستم را روی شانه مهدی گذاشتم و گفتم : پسر اخم  
هایت را باز کن ، بخند . ما باهم دست دوستی و رفاقت  
داده ایم دیگر از چی دلخوری حرف بزن ؛

گفت : دلخوری من از جای دیگر است .

- از کجا ، بگو شاید بتوانیم يك کاری بکنیم ؟

- از دست تو کاری بر نمی آید .

- خلاصه اگر از من دلخوری بگو .

- نه بابا ، تو هم مثل من .

از لحن کلام و قیافه اش پیدا بود که دروغ میگوید ،  
او از من خوشش نمی آمد . در آن موقع که شروع کارم  
بود کاری نمی توانستی بکنم . ولی از فکر او و بقیه بچه ها  
بیرون نمی رفتم . تصمیم داشتم و قنش که رسید کار را  
یکسره کنم همان روز که آقا مصطفی راجع به سهم خودش  
و فریدون صحبت کرد من به این فکر افتادم که این سهم  
بندی را از بین ببرم ، نمی توانستم به بینم آنها شش سهم  
بردارند و بچه ها نفری دو سهم ..

تا ساعت هشت شب ، من و مهدی سه چشمه کار انجام  
دادیم . تقریباً راضی بودیم چهار صد و شصت تومان و خرده ای

گیرمان آمده بود . ولی چه فایده . این پول باید به بیست و پنج سهم تقسیم می شد .

مهدی اصرار داشت که به گشت خودمان ادامه بدهیم شاید شکار چاقی به تورمان بخورد . تا ساعت نه ونیم شب گشت زدیم ولی بی فایده بود . خسته شده بودیم . بطرف قهوه خانه که پاتوق بود رفتیم . وقتی که به آنجا رسیدیم . من به مردی که پشت دخیل نشسته بود نگاه کردم . مردی چاق و میانه سال با صورت گوشمالود بود . حدس زدم باید فریدون باشد ... آقا مصطفی روی یکی از تخت ها نشسته بود و پشتش را به دیوار تکیه داده بود و سیگار میان دو انگشتش دود می کرد . سلام کردیم و روی همان تخت نشستیم .

پرسید ، اتفاقی که برایتان نیفتاد ،

گفتم . نه . این مهدی پسر زرنگ و تیزروی است .

از خوردت بگو . چقدر کار کردی ؟

یک چشمه ... بیشتر مواظب مهدی بودم . او پول

را بمن رد می کرد .

یک چشمه کار کرده‌ئی و آن وقت سه سهم

می خواهی .

گفتم : داری دبه در می آوری ، این تازه شروع کار بود . بینم با فریدون صحبت کردی .

گفت : آره راضیش کردم که به تو سه سهم بدهیم . اولش که زیر بار نمیرفت .

فریدون همانست که پشت دخیل نشسته ؟

آره ، خوب نگاهش کن .

از همه ما زرنگتر ، فریدون است که مفت و مسلم

شش سهم میگیرد .

گفت ، می توانی دهنش را چفت کنی یا نه . او پول

ناهار و شام و چای بچه ها را میگیرد .

گفتم : من اگر جای تو بودم . شش سهم او را

نصف می کردم .

یکی به سیگارش زد و گفت ، خوشم نمیاد ، کسی

تو کار من دخالت بکنه یا درسم بدهد . تو سهم خودت را

بگیر و به بقیه کاری نداشته باش . من معلم لازم ندارم .

منظورم را که می فهمی .

پرسیدم پولها را چه وقت تقسیم میکنی ؟



گفت : وقتی که مشتریها رفتند ، در قهوه‌خانه را می‌بندیم و آن وقت بسراغ پولها می‌رویم .

شاگرد قهوه‌چی يك استکان چای قند پهلو جلو من روی تخت گذاشت ، آقا مصطفی گفت ، چای را بزن که خستگی از بدنت بیرون برود . زیاد هم تو نخ این و آن نرو بصلاحت نیست .

چای را ریختم تو نعلبکی و گفتم ، دست خودم نیست . ذاتاً آدم کنجکاو هستم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت ، حرفهائی از خودت گنده تر می‌زنی . ذاتاً آدم کنجکاو هستی ... گفتن این حرفها از يك آدم بیسواد بعید است . نکند داری بما کلک می‌زنی .

استکان خالی را تو نعلبکی گذاشتم و باخنده گفتم ، نه بابا ، کلک تو کار من نیست خیالت راحت باشد .

- هر چند نا چائی می‌خوری بگو برایت بیاورند .

- به چائی زیاد علاقه‌ای ندارم .

- همین جا بنشین من سری به فریدون بزنم .

از تخت پائین آمد و رفت بغل دست فریدون نشست .

بچه‌ها روی يك تخت دورهم نشسته بودند . به من توجهی نداشتند بعد برای ما شام آوردند ، آقا مصطفی برگشت . روی تخت نشست و گفت ، من و تو باهم شام می‌خوریم . بچه‌ها هنوز میانه خوبی با تو ندارند . دلخور نباش کم کم سر عقل می‌آیند .

گفتم ، مهم نیست . من کار خود را میکنم ، و تنها کسی را هم که می‌شناسم تو هستی . با آنها دیگر کاری ندارم .

- قریباً مرامت . منم همین را میخواهم که فقط تو خط خودت باشی .

- ضمناً این را هم بدان ، اگر آنها بخواهند با تو کفش من بکنند حسابشان را می‌رسم .

- این جور کارها با من است نه با تو ...

مشغول شام خوردن شدیم .

کمی از ساعت یازده شب گذشته بود ، آخرین مشتری که از در قهوه‌خانه بیرون رفت . شاگرد قهوه‌چی در قهوه‌خانه را بست . بجز يك چراغ بقیه را خاموش کرد . من نگاهم به فریدون بود که داشت دخل آن شب را می‌شمرد .

قهوه‌خانه در سکوت فرو رفته بود . همه منتظر گرفتن سهم خودشان بودند . چند دقیقه بعد فریدون از جایش بلند شد ، و بطرف ما آمد . و نگاهش به من بود . نزدیک ما که رسید . با صدای درشتی گفت ، فاروج توهستی ؟

گفتم . بله . خودم هستم .

گفت . بلندشو ، می‌خواهم هیکلت را ببینم .  
من از روی تخت پائین آمدم . پرسید ، قبل از اینکه وارد این کار بشوی ، چه کار می‌کردی ؟

گفتم ، ولگردی . کار دیگری نداشتم .

با مشت محکم به سینه‌ام کوبید . بطوری که من به پشت بروی تخت افتادم . همه سکوت کرده بودند رو کردم به آقا مصطفی و گفتم ، این دیگر چه جورش است .  
گفت : جواب فریدون را درست بده ... فریدون یک لگد به ساق پایم زد و گفت جوابم را ندادی .

ایستادم و گفتم ، جواب دیگری ندارم . از پشت سر یقه پیراهنم را گرفت و مرا بطرف بچه‌ها هل داد و گفت ، بچه‌ها بدبرائی کنید .

غلام مرا گرفت و هل داد بطرف آن‌های دیگر .

فرصت اینکه به خودم مسلط شوم نداشتم . فریاد زدم ، آقا مصطفی تو یک کاری بکن ، من که هر چه بود به تو گفتم . صدای فریدون را شنیدم که گفت ، باید راستش را

بگوئی .

بچه‌ها مرا وسط انداخته بودند و بطرف همدیگر هل می‌دادند . گفتم ، خیلی خوب راستش را می‌گویم .  
مرا روی تخت نشاندهند . فریدون جلو آمد و گفت ، خوب ، حرف بزن .

در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم ، وقتی که از قوچاق به تهران آمدم . یکی از هم‌شهری‌ها مرا به خانه‌ای برد که آنجا کار کنم .

فریدون پرسید ، چه جور کاری .

گفتم ، نوکمر آن خانه بودم . پرسید ، بعد چکار کردی .

گفتم ، یک‌سال آنجا بودم . بعد بیرون آمدم . رفتم شاگرد راننده یک کامیون شدم . از راه بوشهر به کازرون ، کامیون چپه شد . راننده‌اش مرد . من بیکار شدم . یک مدتی آنطرف‌ها بودم بعد آمدم به تهران بیکار بودم . تا اینکه

يك روز گوشه يك اسكاس پنج تومانی که از جیب يك نفر بیرون آمده بود . نظرم را جلب کرد . اسكاس را از جیب آن بابا بیرون کشیدم . تو اتوبوس بود . مسافر هم زیاد . طرف توجه نشد . کم کم باین کار عادت کردم . در آمدم هم خوب بود .

فریدون سیلی آبداری بیخ گوشم خواباند و گفت . این حرفها را چرا به آقا مصطفی نگفته بودی .

گفتم ، فکر کردم . گفتنش چه فایده ای دارد .

آقا مصطفی گفت ، همان موقع می دانستم که داری دروغ می گوئی ...

غلام گفت ، این فاروج ممکن است مأمور پلیس باشد که باما برخورد کرده ، می خواهد سراز کارمان در بیاورد . باید جنازه اش را تحویل پلیس بدهیم .

گفتم . پلیس کدامست . منم مثل شماها هستم . تنها کاری کردم . بعدش آقا مصطفی مج دستم را گرفت . فریدون پرسید ، تا حالا آب و هوای زندان را

خورده ای .

آب دهانم را فوت دادم و گفتم ، نه ، هنوز پايم

به کلانتری نرسیده .

يك سیلی دیگر بصورتم زد و گفت ، چرا به مصطفی

دروغ گفتی . منظورت چه بود .

در حالی که جای سیلی را با دستم گرفته بودم گفتم ،

منظوری نداشتم . فقط فکر کردم که شرح حال من بدرش

نمی خورد .

عباس یکی دیگر از بچه ها گفت : این پسره با این

قیافه ای که دارد . حتماً مأمور پلیس است .

فریدون با لبخند خفیفی گفت ، می شنوی ، بچه ها

معتقدند که تو مأمور پلیس هستی .

بعد دستش را به جیب شلوارش برد . چاقو ضمن داری

بیرون آورد نوك تیغه آنرا روی گردنم گذاشت و گفت ،

راستش را بگو ... پلیس ترا فرستاده .

مضطربانه گفتم ، شما دارید اشتباه می کنید آخه

اگر پلیس بودم که تو اتوبوس جیب نمی زدم .

غلام گفت ، حتماً خواسته از راهش وارد شود .

در حالی که نگاهم به فریدون بود گفتم . قسم

می خورم که من پلیس نیستم . چه کار باید بکنم که شما

آقا مصطفی رو کرد به فریدون و گفت ، واگذارش کنید به من . مواظبش هستم ، اگر حقهای تو کارش باشد . خودم کاردیش می کنم .

فریدون چاقور پائین آورد و گفت ، شنیدی . مصطفی و بچه ها مراقبت هستند . همینقدر ببینند که تو با يك غریبه ای حرف میزنی . می فرستندت آن دنیا .

بعد رو کرد به بچه ها و گفت ، پولها را رو کنید . پولی را که من و مهدی زده بودیم ، پیش او بود . بچه ها پولها را به آقا مصطفی دادند . او اسکناسها را شمرد و بعد به بیست و پنج سهم تقسیم کرد . سهم هر کدام از ما چهل تومان شد . خرده اش که در حدود بیست و دو تومان می شد برای شاگرد قهوه خانه کنار گذاشتن فریدون و آقا مصطفی هم سهم خودشان را برداشتند . فریدون که مفت و مسلم صاحب دویست و چهل تومان شده بود بادی به غیب خود انداخت و دسته اسکناس ها را توی جیب شلوارش گذاشت و رو کرد به آقا مصطفی و گفت ، من میروم .

و بی آنکه از ما جدا حافظی بکند براه افتاد . شاگرد

قهوه خانه پرید جلو و در قهوه خانه را برای خروج از بابش باز کرد . فریدون با قدمهای آهسته از در قهوه خانه بیرون رفت . از آن شب من کینه او را بدل گرفتم که يك روز جواب سیلی هائی را که بصورتم زده بود بدهم .

چند دقیقه بعد ما هم بدنبال آقا مصطفی از در قهوه خانه بیرون آمدیم و با يك تا کسی بهمان خانه ای رفتیم که در آنجا با مصطفی و دار و دستهای آشنا شده بودم . توی حیاط که رسیدیم مصطفی ، سهم فخری را از جیبش بیرون آورد و گفت ، بیا ، اینهم مال تو ...

فخری اسکناسها را لوله کرد و زیر سینه بندش مخفی کرد و از من پرسید ، تو کجا میخوابی .  
گفتم ، هر کجا باشد میخوابم . برایم فخری نمی کنه .

گفت ، بچه ها روی پشت بام میخوابند تو هم برو پیش آنها .

گفتم ، نه ، بهتر است . توی حیاط بخوابم .

آقا مصطفی گفت ، يك تشك و بالش بده به فاروج .

فخری از اتاق گوشه حیاط يك تشك و بالش رنگ و رو رفته‌ای آورد و روی زبلو کنار حوض انداخت . من جای خودم را مرتب کردم و دراز کشیدم . آقا مصطفی آمد بالای سرم و پرسید . از من که دلخور نیستی .  
باخنده ساختگی گفتم ، اگر آن يك سهم دیگر را رو کنی حسابمان درست میشود .

گفت . فراموش کن .

- چرا . خودت قول دادی .

- ولی آخه ، تو هم با من رو راست صحبت

نکرده بودی .

- گذشته من به چه درد تومی خورد .

گفت ، فریدون با يك سهم اضافی موافقت نکرد .

ناراحت نباش کم کم درست میشود .

گفتم . پس آن شکم گنده اینطور گفته . من نمی‌دانم

چرا می‌گذاری او مفت بری کنه .

آهسته گفتم ، می‌توانی جلمو زبانت را بگیری

یا نه .

گفتم ، چون تو می‌خواهی حرفی ندارم . حالا برو

می‌خواهم بخوابم .

خیلی خسته بودم . از فکر فریدون بیرون نمی‌رفتم . سبلی‌های او را روی صورتم حس می‌کردم . و این برای من خیلی درد داشت . و باعث شده بود که بفکر روزی باشم که جواب سبلی‌هایش را بدهم . می‌دانستم کار آسانی نیست . ولی تا آن روز هر هدفی که داشتم به آن رسیده بودم .

فخری آمد بالای سرم جز زیرپوش چیز دیگری

نپوشیده بود . پرسید ، تو شبها تشنه‌ات نمی‌شود ؟

گفتم ، نه عادت ندارم .

او رفت آنطرف حیاط روی يك تخت چوبی که

مخصوص خودش بود ، چند دقیقه بعد . آقا مصطفی که

توی اتاق جاو کولر می‌خوابید ، فخری را صدايش کرد .

صدای تخت چوبی بلند شد . فخری آهسته از تخت

پائین آمد : و رفت پیش آقا مصطفی ...

من از بس خسته بودم خیلی زود خوابم برد .

چند روزی گذشت . يك روز طرفهای غروب بود .  
 من و مهدی جلو دهنه بازار و مسجد شاه دنبال شکار می‌گشتیم .  
 آنروز نوبت او بود که اگر شکاری بدام انداخت و جیبش  
 را خالی کرد ، خیلی سریع کیف با پولی که تو دستش  
 می‌آید رد کند به من که پشت سرش هستم .

ما تا جلو خوان مسجد شاه رفتیم و برگشتیم . ناسبزه  
 میدان هم خبری نبود . مهدی آهسته گفت ، يك دفعه دیگر  
 این راه را می‌رویم اگر چیزی گیرمان نیامد . خط را عوض  
 می‌کنیم .

برگشتیم . او جلو میرفت و من با چند قدم فاصله  
 بدنبالش . من يك وقت دیدم مهدی غیبش زد و دو سه دقیقه  
 بعد خیلی سریع خودش را به من رسانید کیف کوچکی  
 که مخصوص پول خرد بود تو مشت من گذاشت و با  
 سرعت دور شد .

من کیف را تو مشت فشار دادم . از بر آمدگی آن  
 حدس زدم که باید پر از اسکناس باشد . خودم را کنار پیاده  
 رو کشیدم . زیپ کیف را باز کردم . کنار چند تا کاغذ تا  
 شده يك اسکناس صد تومانی بود . یکی از کاغذها را در

آقا مصطفی به توصیه فریدون ، اجازه نمی‌داد که  
 من تنها کار کنم شب و روز مواظبم بودند . خیال می‌کردند  
 من مأمور پلیس هستم که میان آنها بر خورده‌ام . من و مهدی  
 باهم کار می‌کردیم . برنامه معینی داشتیم . روزها دنبال  
 شکار و شبها برای تقسیم پول بقهوه‌خانه فریدون می‌رفتیم  
 و جیب آقا را پر از پول می‌کردیم و از آنجا راهی‌خانه  
 می‌شدیم .

من کم کم حس کردم که به فخری علاقمند شده‌ام .  
 از نگاهها و رفتارش فهمیدم که او هم از من بدش نمی‌آید .  
 با اینکه آقا مصطفی علناً فخری را به من داده بود . باز  
 احتیاط می‌کردم . دنبال يك فرصتی می‌گشتم که با خود  
 فخری صحبت کنم . ولی این کار لعنتی مجال نمی‌داد که  
 فخری را تنها ببینم .



آوردم . دیدم نسخه دکتر است . پول و کاغذها را سر جایش گذاشتم و براه افتادم . نزدیک مسجد شاه که رسیدم صدای زنی را شنیدم که میگفت ، ای خدا کیف پولم را زدند .

جلو رفتم . چند نفری درو یک زن میانه سال و دختر بچه ای بسن ده دوازده ساله ایستاده بودند . زن چادر مشکی بسر کرده بود .

رنگش پریده بود و نفرین می کرد . دختر بچه که قیافه معصومانه ای داشت آهسته می گریست .

از میان آن جمع یکی گفت ، خانم شاید خودت کیفیت را گم کرده ای .

زن گفت ، نه آقا . از توی کیفم بیرون کشیده اند . در کیفم باز بود .

دیگری پرسید ، چقدر بود ؟

زن باحالت اضطراب گفت ، صد تومان چند تا نسخه دکتر هم توی کیف بود .

از سرو وضع آنها پیدا بود که از خانواده متوسطی هستند ، که صد تومان پول ارزش زیادی برایشان دارد .

گریه دختر بچه طوری مرا منقلب کرد که تا آن روز سابقه نداشت که چنان حالتی در خود حس کرده باشم . بشدت متأثر شدم . با اینکه موقعیت ناخوشایند داشتم . جلو رفتم و پرسیدم چه خبر شده .

زن گفت ، کیف پولم را زدند . همه پولم صد تومان بود .

گفتم ، من مأمور پلیس هستم بفرمائید . زن را از میان آن جمع بیرون بردم . چند قدمی که رفتیم ، زن پرسید کیف پولم . شما می توانید پیدا کنید .

گفتم ، کیف پول شما پیش من است .

زن ایستاد . نگاهم کرد و گفت : شما را بخدا راست می گوئید .

کیف پول را از جیبم در آوردم و گفتم : مگر همین نیست :

باخوشحالی گفت ، آره ، آقا ... خودش است ، خدا عمرتان بدهد .

زیب کیف را باز کردم . اسکاس صد تومانی را در آوردم و نشانش دادم و دو مرتبه توی کیف گذاشتم و

آنها را به او دادم و گفتم ، من پشت سر شما بودم . کسی که این کیف کوچک را از توی کیف شما بیرون کشید برگشت که فرار کند تا چشمش به من افتاد کیف را روی زمین انداخت و فرار کرد . فرصت اینکه خودش را دستگیر کنم نداشتم چون ممکن بود کیف را از دست بدهم . بعد شمارا گم کردم . خدا را شکر که پیدایتان کردم .

دختر بچه به من نگاه می کرد . نگاه معصومانه ای داشت . زن کلی مرا دعا کرد . دستم را آهسته بصورت دخترک زدم و گفتم ، چرا گریه می کردی .

زن گفت ، این صد تومان پول کفش و لباس این و خواهرش بود .

- دختر شماست .

- نه آقا توه دختری من است .

گفتم ، خدا به بخششش به شما و پدر و مادرش . دختر خوب است .

زن آهی کشید و گفت ، ما که پولدار نیستیم آقا . این صد تومان برای ما خیلی پول است .

با خنده گفتم ، حالا که پولدار شدید ، مواظب کیفان

باشید . امیدوارم دیگر از این اتفاقات برای شما نیفتد . زن چادرش را مرتب کرد و گفت ، اگر شما نبودید و پول مرا پیدا نمی کردید نمی دانستم جواب دختر و دامادم را چی بدهم .

گفتم ، از آنها مهمتر جواب این دختر کوچولو بود . - آره ، آقا خدا عمرتان بدهد .

- فراموش کنید .

- خدا حافظ . آقا .

- سلامت مادر

بعد دستم را به پشت دختر گذاشتم و گفتم خدا حافظ کوچولو مواظب مادر بزرگ باش . لبخندی بروی لبانش آورد و سرش را پائین انداخت .

وقتی آنها رفتند . من نفس راحتی کشیدم آن تأثر جای خودش را به خوشحالی داده بود . احساس آرامش می کردم برای اینکه بار گناهانم را سبک تر کرده باشم . از پولهای خودم هم يك اسکاماس پنجاه تومانی لای اسکاماس صد تومانی آن زن گذاشته بودم که وقتی می دید يك صد تومانش صد و پنجاه تومان شده غرق در حیرت و تعجب

می شد .

و اما من . باز هم مرتکب گناه می شدم . این راهی بود که سراسرش پر بود از گناه و این مردمی که پولهایشان را میزدم . خودم هم نمی دانستم چطوری می توانم از این راه نجات پیدا کنم . غرق شده بودم . با وجدانی ناراحت زندگی می کردم . آنها با پول مردمی که برای بدست آوردن آن زحمت میکشیدند و خون دل می خوردند .

کنارجوی پیادرو ایستاده بودم و غرق افکارم بودم . دستی به شانهم خورد . صدای مهدی را شنیدم که گفت ، اینجا چرا ایستاده ای .

نگاهش کردم و گفتم : تو فکر آن کیفی هستم که هر دو خیال می کردیم بر از اسکناس است .

مهدی با تعجب گفت : نفهمیدم . مگر غیر از این بود ! پوزخندی زدم و گفتم يك اسکناس صد تومانی با چند تا نسخه دکتیر . آن نسخه ها فریمان داده بود . اول منهم خیال می کردم کیف بر از اسکناس است . ولی وقتی که درش را باز کردم . دیدم اشتباه کرده ام .

— کیف را بده بییم .

— دارم بصاحبش .

باخنده ساختگی گفت : کار خوبی کردی .

گفتم ، این را می دانستم ، راستش زن بدبختی بود . وقتی دیدمش . منقلب شده بود . داروندارش همان صد تومان بود . پول و کیف را که به او دادم نمی دانی چقدر خوشحال شد . ایکاش بودی و می دیدی .

— درست مثل من و تو . خوب دیگه ، حالا کیف را بصاحبش دادم . خدا را خوش نمی آمد .

— خدا را خوش نمی آمد . حالا داری پای خود را هم بمیان می کشی . شوخی نکن .

گفتم ، شوخی نمی کنم . دارم جدی می گویم . عصبانی شد و گفت : عجب احمقی هستی . آخه ، برای چی این کار را کردی . من خودم را به خطر بیندازم . زحمت بکشم و آن وقت تو دو دستی پول را بصاحبش تقدیم کنی .

آهسته گفتم ، بلند حرف نزن . هر کاری شرفی دارد . تو بازدن کیف آن زن بدبخت شرف دزدی را هم از بین بردی . چه زحمتی ! زحمت را آن زن کشیده بود که يك

تومان را بصد تومان رسانده بود آمده بود برای نوه اش لباس و کفش بخرد . وقتی دیدم نوه اش که يك دختر ده دو نژده ساله بود گریه می کرد . حال منقلب شد . کم مانده بود گریه ام بگسرد . نتوانستم طاقت بیاورم . آن زن و نوه اش را از میان جمعیت بیرون بردم و پول و کیف را به او دادم .

مهدی با عصبانیت گفت ، پسر خجالت بکش . شرف یعنی چه . داری وضع ما را بهم میریزی .  
با خنده گفتم ، يك كار دیگری هم کرده ام .  
پرسید ، مثلا چه کاری ؟

گفتم ، از پولهای خودم يك اسکناس پنجاه تومانی لای اسکناس صد تومانی آن زن گذاشتم . خودش نفمید همه چیز را به او نگفتم .

وقتی به خانده اش برسد می فهمد . راستش خواستم از آن بگذرد .

حده مسخره آمیزی کرد و گفت : ای خدا ، بین چه کسی . پست ما حورده . از خدا و گناه و شرف حرف

- مگر تو منکر خدا هستی ؟

- نه ، ولی آنچه این کار به خدا چه ارتباطی دارد .

- دیگر داری زیاد حرف میزنی .

گفت : پسر این حرفها چیه . از کسی تا حالا نازك دل شده ئی چطور است این کار را ول کنی و بروی گوشه مسجد بنشینی . آدم مثل تو بدرد این جور کارها نمی خورد . آنجا خدا را بهتر می توانی بشناسی . نکته پولها توی آن کیف را خودت بالا کشیده ئی و حالا داری كلك جور می کنی .  
گفتم ، تو اینطور خیال کن .

بطرف من براق شد و گفت ، اگر تو خیابان نبود . می دانستم با تو چه کار کنم . حسابت را می رسیدم .

يك لگد به ساق پایش زدم و گفتم : اگر يك کلمه دیگر حرف بزنی ، همین جا آنقدر کتکت میزنم که سه نفس نفس بیفتی . حالا گورت را گم کن . برو پیش اربابت و این خبر را به او بگو ...

مهدی خودش را جمع و جور کرد و گفت ، جواب آقا مصطفی و فریدون را چی می دهی ، گمان کنم مثل آن شب نت به خارش افتاده حساب آنها را هم بکن .

این که تعداد آنها بیشتر از من بود، حسابش را کرده بودم. روز اول هم هوای خودم را نداشتم که آنها توانستند غافلگیرم کنند. تازه اگر تك تك جلو می آمدند. از پس همه شان بر می آمدم.

چند دقیقه بعد از رفتن مهدی. براه افتادم. هوس کردم لبی تر کنم. به يك پياله فروشی رفتم يك پنج سبزی و دكا با يك كاسه لوبیا گرفتم و رفتم پشت میز نشستم. خیلی کم مشروب می خوردم. خودم را عادت نداده بودم. آن شب هم برای نقشه ای که کشیده بودم. مجبور بودم چند گیلای بزنم که کله ام گرم باشد آن زن میانه سال و گریه نوه اش مرا بکلی عوض کرده بود از خودم و کاری که به آن آلوده شده بودم بدم می آمد. ولی خوب. چه کار می توانستم بکنم. باید يك طوری خودم را از این بند خلاص می کردم.

از فریدون بیش از آنهای دیگر متنفر بودم. سوزش جای سیلی های او را حس می کردم. دنبال بهانه ای می گشتم که جواب سیلی هایش را بدهم. کینه عجیبی نسبت به او داشتم. مثل روز برایم روشن بود که قضیه کیف آن زن

گفتم، تو یکی خفه خون بگیر. جواب آنها با من مهدی از رو نمی رفت. با لبخندی ساختگی گفت، روز اول یادت هست که توی زیر زمین خانه آقا مصطفی چه كتك جانانه ای خوردی گمانم امشب دو باره هوس کرده ای.

بازویش را گرفتم و هلش دادم و گفتم، بیا برو آنقدر از خودت و بیچه ها دم نزن. به موقع حساب تو و آنهای دیگر را هم میرسم.

حالا گورت را گم کن.

ایستاد. چپ چپ نگاهم کرد و بعد براه افتاد. او رفت تا قضیه کیف پول آن زن را برای فریدون و آقا مصطفی تعریف کند. منم پیش خودم حسابهایی کرده بودم. سر ترسی داشتم. تنها چیزی که حس نمی کردم ترس بود. می دانستم آن شب چه اتفاق می افتد. آقا مصطفی و فریدون باورشون نمی شد که من کیف پول آن زن را بصاحبش داده باشم. فکر می کردند خودم پولهای توی کیف را بالا کشیده ام. آن شب شبی بود که من باید وضع خودم را با آنها روشن کنم. کار آسانی نبود. با

## آخرین طناب

من و او را زود روی هم قرار می دهد . این را هم می دانستم که او اول شروع می کند . و این همان چیزی بود که من می خواستم . همان بهانه ای که دنبالش می گشتم .

تصمیم داشتم فریدون باج بگیر را سر جایش بنشانم . کار آسانی نبود . چند نفر طرفدارش بودند آقا مصطفی و بچه ها حمایتش می کردند . زیاد امیدوار نبودم که بتوانم با فریدون سرشاخ بشوم . ولی این را هم نمی توانستم ببینم که اوسه برابر ما سهم میگیرد . بچه ها مقصر بودند . فریدون و آقا مصطفی تسمه از کرده همه شان کشیده بودند . يك نفر را می خواست که بچه های احمق و کله خر را بیدارشان کند . آن يك نفر من بودم . یا موفق می شدم یا از پا در می آمدم . برگشت تو کارم نبود .

آخرین گیلان مشروبم را با يك قاشق لوبیا خوردم و از جا بلند شدم . آنطور که میخواستم کله ام گرم نشده بود . ولی دیدم زیادش هم ضرر دارد ، پول نیم بطر مشروب و يك کاسه لوبیا را دادم و از در پیاله فروشی بیرون آمدم . به ساعت نگاه کردم . در حدود یازده شب بود .

فکر کردم يك راست بروم خانه و با فخری خلوت کنم ،

ولی حواسم نو قهوه خانه فریدون بود . اگر نمی رفتم . آنها خیال می کردند من ترسیدم . این بود سوار تا کسی شدم و بطرف قهوه خانه رفتم .

وارد قهوه خانه که شدم . به فریدون که پشت دختل نشسته بود سلام کردم . با اکره جواب داد . بعد يك راست رفتم پیش آقا مصطفی که روی تخت چوبی نشسته بود . بچه ها به من چپ چپ نگاه می کردند . از نگاه هایشان پیدا بود که برای من خط و نشان کشیده اند . منم نگاهی به آنها انداختم و بعد کنار تخت چوبی نشستم . قهوه خانه هنوز مشتری داشت . دو سه نفری که معلوم بود بنا هستند با هم گرم صحبت بودند .

آقا مصطفی گفت خسته نباشی . خیلی دیر آمدی کجا بودی ؟

پوز خندی زدم و گفتم بعد از مدت ها امشب هوسی کردم که بروم يك لبی تر کنم .  
- خوش گذشت .

- آره ، جای تو خیلی خالی بود .  
با کسی رفته بودی ؟



- نه بابا! خودم تنها مگر اشکالی دارد .  
گفت ، چون دفعه اولت بود اشکالی ندارد .  
نگاهش کردم و گفتم ، يك دفعه ديگر بگو . درست  
نفهميدم .

آقا مصطفی در جای خودش کمی جا بجا شد و گفت ،  
پسر با من جر و بحث نکن . هر کاری موقعی دارد . امشب  
شبی نبود که تنها بروی دوا بخوری . بین ما و بچه ها از این  
قرارها نیست . آنها هر وقت میلشان بکشد ، دنگی يك بطر  
دوا می خورند و میروند خانه و با هم می خورند . بعضی  
وقت ها منهم با آنها شريك ميشوم . اینطوری ضررش  
کمتر است .

گفتم : بین شما خیلی قرارها نیست .

- مقصود . ؟

- مقصودم را خودت بهتر می فهمی .

- چیزی دستگیرم نشد .

- کم کم می فهمی .

- ديگر نشنوم که تنها رفته ای دوا بخوری .

گفتم ، بهتر است حرفت را پس بگیری . چون من

يکي نيستم .

گفت ، به من چکشی جواب نده . اگر حالت خوب  
نیست ، بلندشو ، يك مشت آب بزن به صورتت .  
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، اگر حالم بد بود  
يك راست ميرفتم خانه .

- چائی می خوری ؟

- بعد از دوا بخوری چائی که نمی چسبه .

- سيگار می کشی ؟

- همین الان که می آمدم سيگارم را خاموش کردم .  
پس از چند لحظه سکوت گفت : شنیده ام امشب  
شیرین کاری کرده ئی .

با خنده گفتم : اگر درست نشنیده ئی بگو تا خودم  
برایت تعریف کنم . دارو ندار آن زن همان صدتومان بود .  
زن بدبختی بود . آن پول هم مال رخت و لباس نوه هایش .  
بود . نتوانستم طاقت بیاورم . دیدم خدا را خوش نمی آید  
که پول آن زن را بزنیم . این بود که کیف پول را به خودش  
دادم . بعدش هم يك نفس راحتی کشیدم . وجدانم ديگر  
عذابم نمی داد . آن وقت با خیال راحت رفتم دوا بخوری .

- از کی تا حالا نازك دل شده ئی . ؟

- هر کاری يك شرفی دارد .

- از وجدانت بگو .

- داری مسخره ام میکنی .

گفت : نه پسر . میخواهم باز هم برایم نطق کنی  
حرف بزن --

گفتم ، اگر تو هم آنجا بودی و گریه آن دختر بچه را  
میدیدی منقلب میشدی . طفلکی مثل ابر بهار گریه میکرد .  
دل من برایش سوخت راستش به عقیده خودم کار درستی  
کرده ام .

آقا مصطفی همانطور که نگاهم میکرد . لگدمحکمی  
به من زد که از روی تخت چوبی پائین افتادم بلند شدم .  
از تخت پریدم پائین دو سه تا سیلی آبدار بیخ گوشم  
خواباند و گفت از وجدانت بگو ...

آهسته گفتم ، احترام خودت را نگهدار من دست  
بروی تو بلند نمی کنم .  
يك سیلی دیگر بصورت من زد و گفت : می خواهم بدانم  
چه کار می توانی بکنی .

مشتریها که گرم صحبت بودند ناگهان ساکت شدند .  
یکی از آنها گفت : صلوات بفرستید و با هم آشتی کنید .  
با این که از پس مصطفی بر می آمدم . ولی نمیخواستم  
دستم را برویش بلند کنم . هدف من فریدون بود . همچنانکه  
به مصطفی خیره شده بودم گفتم ، هر وقت با هم بی حساب  
شدیم آن وقت جوابت را می دهم . خودت هم می دانی که  
می توانم این کار را بکنم . همین جا تمامش کن و احترام  
خودت را داشته باش .

مصطفی سکوت کرد و رفت پیش فریدون . منم  
همانجا روی تخت چوبی نشستم .

نزدیک به نیمه شب بود که مشتریها از قهوه خانه  
بیرون رفتند . شاگرد قهوه خانه در را بست . یکی از چراغها  
را روشن گذاشت و بقیه را خاموش کرد . من ماندم و چند  
تادشمن پروپا قرص که به خونم تشنه بودند . با وجود این  
از هیچ کدامشان واهمه ای نداشتم . من میدانستم از کجا  
شروع میشود . حسابهايش را کرده بودم . زیر چشمی  
همه شان را می پائیدم . آنها هم چشم از من بر نمی داشتند .  
دو سه دقیقه بعد فریدون و آقا مصطفی بطرف ما آمدند .

فریدون در حالی که سگرمه هایش را درهم کرده بود رو کرد به مصطفی و گفت ، بین سهم بچه ها چقدر میشود . دیر وقت است .

مصطفی يك دسته اسکناس از جیب شلوارش بیرون کشید و همه را ریخت روی میز . مثل هر شب حساب هایش را کرد اول از همه سهم شاگرد قهوه خانه را داد بعد بچه ها را یکی یکی صدا کرد و سهم هر کدامشان را جلوشان گذاشت . من دیدم از سهم من خبری نیست و این بهانه ای بود که من و فریدون را باهم رو برو کند . چون مصطفی دیگر دخالت نمی کرد . رو کردم به او و گفتم ، مثل اینکه اشتباه کردی .

گفت : نه ، درست حساب کردم .

- سهم من ، یادت رفته .

- امشب تو سهم نداری .

يك دفعه مهدی از آنطرف میز بروی من براق شد و گفت ، سهم تو همان اسکناس صد تومانی بود . که با کلک بالا کشیدی .

گفتم : کلک تو کار من نیست . آن پول و کیف را

بصاحبش رد کردم . بعد از این مواظب حرف زدنت باش . مهدی آمد بطرف من . به حساب خودش خواست عرض اندامی کرده باشد . در حالی که سینه اش را جلو داده بود با لحن مخصوصی گفت :

نشیدم چی گفتی ، خوش دارم يك دفعه دیگر بر ایم نطق کنی .

من از روی تخت بلند شدم و گفتم ، پسر برگرد سر سر جایبت . تو کسی نیستی که من برایت نطق بکنم . با خنده ساختگی گفت ، بچه ها حرفهای آقای دل نازک را شنیدید .

من معطلش نکردم ، محکم گذاشتم بیخ گوشش . تا آمد به خودش بجنبید . میج دستش را گرفتم و بدور خودش پیچاندم و دست دیگرم را هم بردم زیر چانه ای دیگر تکان نمی توانست بخورد . گفتم : تو شرف دزدی را هم از بین برده ای ، این کار هم شرف میخواهد .

بچه ها حالت حمله به خودشان گرفته بودند . آقا مصطفی رو کرد به من و گفت ، اینجا جای این کارها نیست . ولش کن .

دستم را از زیر چانه مهدی کشیدم و او را بطرف  
رفقاییش هل دادم و گفتم: اینهم بخاطر آقا مصطفی والا  
حالت را جا می آوردم.

بچه‌ها خواستند حمله کنند. گفت: نك نك بیائید  
جلو.

فریدون رو کرد به آنها و گفت: برگردید سر جایتان.  
بعد آمد بطرف من و گفت: ما هیچی نداریم. نه  
شرف داریم. نه وجدان حالا آن کیف را رد کن بیاد.  
گفتم: مگر مصطفی برایت تعریف نکرده. کیف  
را به صاحبش دارم.

گفت: اینجا از این حرفها نیست. از این جور  
برگنها هم نمی خوریم. کیف پول را چه کارش کردی.  
حالا دیگر با من طرف هستی.

گفتم، تو با آنها ی دیگر برای من فرقی نمی کنی.  
- نفهمیدم. من کسی نیستم که زیر بار این حرفها  
بروم.

- چاره‌ئی نداری.  
با لحن مخصوصش گفت، دهنش را چفت کن.

و خیلی سریع دستش را بالا برد که بصورت من بزند.  
نهم بسا همان سرعت میج دستش را قاپیدم و گفتم، کاری  
کن که جلو بچه‌ها خبیطت کنم.

گفت، به نفهمیدم. دست مرا می گیری! حالا کسی  
یدا نشده جلو من عرض اندام بکند.

گفتم، اسم من یکی را تو مغزت یادداشت کن که  
بادت نرود.

بادست دیگرش گذاشت تو گوشم. منم معطلش  
کردم. محکم زدم بیخ گوشش و در همان حال میج دستش  
را اول کردم و با هر دو دشم زدم تخت سینه‌اش. کمی به  
عقب رفت. از او فاصله گرفتم که بتوانم از خودم دفاع  
کنم.

آقا مصطفی گفتم، چه کار می کنی پسر.

فریدون گفت، جلو نیا مصطفی، خودم نعلش را  
از در قهوه خانه بیرون میفرستم.

من در حالتی بودم که هیچ چیز نمی فهمیدم. خون  
جلو چشمانم را گرفته بود بسا خشم و نفرت گفتم، بیا  
جلو باج بگیر شکم گنده امشب می خواهم حسابم را با تو

مفت بر تصفیه کنم . چرا معطلی .

بعد يك نگاه به بچه‌ها کردم ، دیدم همه‌شان کنار هم ایستاده‌اند . از قیافه‌شان معلوم بود که قصد حمله به مرا ندارند .

فریدون حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود که با اولین تیر زخمی شد و حالا رودر روی شکارچی ایستاده است و می‌خواهد بطرف او خیز بردارد . حواسم جمع بود . رنگش برافروخته شده و چشمانش حالت دیگری گرفته بود . دست به جیبش برد . چاقوی ضامن دار را تومشتش گرفت و گفت می‌خواهم چند تا بادگاری روی بدنت بگذارم که بعد از این آدم خودت را بشناسی .

گفتم ، بچه‌ها هم باید ترا بشناسند که سه برابر سهم آنها به جیب میزنی همه زحمت آنها تو جیب تو شکم گنده می‌رود . آنها چه پولی باید به تو بدهند ، حالا من می‌خواهم ترا آدمت کنم که دست از سر بچه‌ها برداری . من درست به نبض کار زدم که اگر بچه‌ها خیال داشتند بدانند که من به حمایت از آنها با فریدون طرف داده‌ام . فریدون در حالی که دندانهایش را به روهم

می‌فشرد و نگاهش به من بود گفت ، می‌کشمت بادسته‌های خودم چالت می‌کنم . که امثال تو دهانی نتوانند برای من گردن کلفتی بکنند .

گفتم ، امشب این دهاتی می‌خواهد پول‌هایی که از بچه‌ها گرفته‌ای از حلقومت بیرون بکنند .

مصطفی بسا حالت عصبانی گفت ، دهن‌ت را چفت کن فاروج از خر شیطان بی‌پائین این کارها به تو نیامده . کار دست خودت نده آقا فریدون ناقصت می‌کند :

گفتم ، بنشین سرجایت . حساب تو بسا ایسن شکم گنده جداست من باید این باج بگیرم را آدمش بکنم .

فریدون با اینکه چاقوی ضامن دار تومشتش بود از جایش تکان نمی‌خورد . فقط حرف می‌زد . فکر کردم شاید جا زده ولی در قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد . شاید هم حساب قهوه‌خانه‌اش را می‌کرد . بهر حال حواس من شش‌دانک پوش او بود برای اینکه خودی‌نشان بدهم مجبور بود حمله بکنم . بچه‌ها منتظر بودند که تیغه چاقوی او با خون من رنگین شود .

مصطفی سعی کرد اتفاقی نیفتد ، گفت ، آقا فریدون

به من ببخشیدش ، چه کار می شود کرد بچه نفهمی است .  
فریدون گفت ، بانیس چاقو می بخشمش .

وناگهان به من حمله کرد . هوای کار دستم بود .  
صندلی دم دستم را خیلی سریع ول کردم جلو پایش . فکر  
نمی کرد ، شعور من تا این اندازه باشد صندلی تعادلش  
بهم زد . نتوانست خودش را نگهدارد . بروی صندلی  
افتاد و بعد نقش زمین شد . حالا نوبت من بود ، در يك  
چشم به هم زدن چاقوی ضامن دار را تو مشت گرفتم .  
خودم را بروی او انداختم تا رفت به خودش بچنبد نوک  
تیغه چاقو را رو پوست گردنش گذاختم و گفتم مشتت را  
باز کن ممکن است آن چاقو دستت را ببرد . فریدون  
حسابی غافلگیر شده بود و قافیه را باخته بود . نا آمد  
خودش را حرکت بدهد تیغه چاقو را کمی روی پوست  
گردنش فشار دادم و گفتم سعی نکن تیغه چاقو خونی شود .  
وضع طوری بود که مصطفی و بچه ها هیچکدامشان  
حرکت ایمنه به من حمله کنند نداشتند . تیغه چاقوی من  
که روی گردن فریدون بود آنها را سر جای شان نشانده بود ،  
مصطفی منحرف مانده بود چنانکه اصلا بفکرش نمی رسید

که من بتوانم فریدون را غافلگیرش کنم او همه اش حساب  
ابن را کرده بود که فریدون مرا غرق در خون می کند .  
ولی حالا قضیه برعکس شده بود .

من رو به بچه ها بودم به آنها گفتم ، اگر از جایتان  
تکان بخورید شاعرک فریدون را قطع می کنم .  
مصطفی گفت ، پسر دست به کار خطر ناکی زده ئی .  
عاقبت خوشی ندارد .

گفتم . می خواهم پولهای بچه ها را که این شکم گنده  
گرفته به آنها پس بدهم .

فریدون سکوت کرده بود و سوزش تیغه چاقوی  
يك دهاتی را که من باشم روی گردنش حس می کرد .  
مصطفی گفت . حالا چه کار می خواهی بکنی ؟  
گفتم ، باین باج بگیر بگو ، چاقوئی که توی دستش

گرفته و لش کند .  
به تیغه چاقو فشار دادم و گفتم ، کاری از دستت ساخته  
نیست . مشتت را باز کن و چاقو را خیلی آرام در کن  
عقب .

چاره ئی نداشت . همین کار را کرد من با دست

دیگرم چاقو را برداشتم و خیلی سریع از روی او بلند شدم. چون میدانستم با او طور دیگری باید رفتار کنم ضمناً برایم مثل روز روشن بود که او دوباره حمله می کند. خیط شده بود و این خیط شدنش را باید تلافی میکرد که بچه ها بدانند او هنوز صاحب قدرت است.

آهسته از روی زمین بلند شد و یک دفعه پیچید بطرف من. در همان لحظه ای که دستهای او بدور کمرم حلقه شد من با سر بصورتش کوبیدم. از بینی اش خون جاری شد دستهایش را بطرف بینی اش برد. وقتش رسیده بود که حال او را حسابی جا بیاورم. دومین سیلی را بیخ گوشش خواباندم و گفتم، این جواب سیلی آن شب اول که بمن زدی.

کمی عقب رفت. صورت و پیراهنش خونی شده بود. ضربه ای که من با سر بصورتش زدم کاری بود. گیج شده بود با این حال نمیتوانستم راحتش بگذارم. تصمیم گرفته بودم آنجا که می توانم کنکش بزنم که دیگر باج نگیرد از بچه ها نباشد.

بشتر می رسید که مصطفی و بچه ها از کنک خوردن

فریدون راضی هستند. چون وقتی که من و فریدون از روی زمین بلند شدیم، فرصتی بود برای آنها که به حمایت اربابشان بمن حمله کنند. ولی از جایشان تکان نخوردند مصطفی گفت، فاروج، چکار میخواهی بکنی. گفتم، می خواهم نعشش را از قهوه خانه بیرون ببرم.

رفتم بطرف فریدون. چون هنوز سر پا ایستاده بود. مصطفی پرید جلو و بین من و او ایستاد و گفت، بس کن دیگر.

گفتم، خودت را کنار بکش، نمی خواهم دستم را بروی تو بلند کنم.

آمد جلو که مرا بغل کند و کنار ببرد. تنه محکمی به او زدم. از سر راهم کنار رفت. خودم را به فریدون رساندم. دومین سیلی را تو گوشش خواباندم و بعد دستم را به گلویش گرفتم و او را عقب عقب بردم. پشتش را محکم بدیوار کوبیدم. معلوم بود که صورتش بشدت درد می کند و دیگر قدرت مقاومت ندارد. ولی من ول کن نبودم. او را بطرف بچه ها چرخاندم یک دستم را زیر

چانه اش گرفتم و بایک فشار سریع سرش را به عقب خم کردم و گفتم ، حالا پولهای جیبت را بیرون بیار و بریز روی زمین .

در حالی که نفس نفس میزد گفتم ، تو نمیتوانی تو این شهر زندگی کنی . بالاخره می کشمت .

گفتم ، باز هم در خدمتگزاری حاضرم .

خودم دست به جیب شلوارش بردم و دسته اسکناسها را که خیلی منظم و مرتب توی جیبش گذاشته بود بیرون آوردم و ریختم روی زمین و به مصطفی گفتم این پولها را بین بچهها تقسیم کن .

قیافه دمی شده فریدون تماشائی بود . بچهها از ته دل خوشحال بودند . ولی هنوز سردید داشتند : مطمئن نبودند که این غول کاغذی از پا در آمده و دیگر مطالبه سهم نمی کند . در قیافه آقا مصطفی می خواندم که خوش حالیش کمتر از بچهها نیست . چون فکر میکرد ، بعد از این دیگر آقا بالا سر ندارد . او ختم همه آنها بود طوری قیافه گرفته بود که انگار می خواست به اربابش بفهماند . که از بابت او ناراحت است و ضمناً کاری هم از دستش بر

نمی آید . چون اگر بخواهد دست بکار شود ، کار ارباب کل تمام است .

مصطفی بالحنی تند گفت ، فاروج ، تو دیگر داری شورش را در می آوری . فریدون خان را ولش کن . داری دستت را روی لبه تیز خنجر می کشی . مواظب خودت باش .

گفتم ، مثل اینکه بسادت رفته با دی داری حرف میزنی . تو یا بچهها هر کدام جلو بیایید . با تیغه چاقو مثل برق روی گردن اربابت می نشیند . ضمناً من خنجری نمی بینم که دستم را روی لبه تیزش بکشم .

دریک چشم بهم زدن چاقوی ضامن دارم را تو مشتم گرفتم . تیغه آنرا روی گردن فریدون گذاشتم و گفتم ، می بینی که میتوانم این کار را بکنم . حالا هر کدام از شما جرئتش را دارید جلو بیایید . ولی همهتان آدمهای عاقلی هستید . نمی خواهید باعث قتل ارباب کلتان بشوید . دستم را که زیر چانه فریدون بود کمی شل کردم . که اگر حرفی دارد بزند . فریدون با صدای خفه ای گفت : مصطفی کارش نداشته باش بگذار این پسره هر کاری دلش



میخواهد بکند ، تو چنگ خودمان است .

رو کردم به مصطفی و گفتم ، چرا زل زده ای مرا نگاه میکنی . آن اسکناسهای بی زبان فریدون خان را جمعش کن . بچه ها منتظرند که سهمشان را بگیرند .

مصطفی نگاهی به بچه ها انداخت . وانمود کرد که به این کار راضی نیست . با اکراه اسکناسها را از روی زمین جمع کرد و گفت ، بیشترش مال دخل قهوه خانه است :

پوز خندی زدم و گفتم ، تازه کم هم هست ، پولهایی که این باج بگیر از سهم بچه ها به جیب زده خیلی بیش از اینهاست . حسابش را تو بهتر داری . حالا بشمرش . میخواهم فریدون خان بداند چقدر پول از جیبش بیرون آمده . بلکه یکتا روزی بخواهد پس بگیرد :

فریدون با همان صدای خفه گفت ، آن روزی که بخواهم این کار را بکنم . جان ترا هم میگیرم .

سرش را به عقب کشیدم و گفتم ، فراموشش کن . چون بضرورت تمام میشود .

در حالی که مصطفی اسکناسها را می شمرد ، بچه ها بدست او خیره شده بودند . پس از چند لحظه مصطفی

سرش را بلند کرد و گفت . پانصد و پنجاه و پنج تومان . ولی تو نمی توانی همه این پول را بین بچه ها قسمت کنی . گفتم ، فراموش نکن که تیغه چاقوی من با گردن اربابت فاصله ای ندارد . سهمی هشتاد تومان بگذار کنار . بقیه اش را هم بده به فخری . سهم مرا هم بین آن چهار تا قسمت کن که بدانند من چقدر دل ناز کم .

آقا مصطفی که از خوشحالی قند توی دلش آب میشد ، ولی قیافه گرفته بود ، گفت من دستم پیش نمیرود . فریدون گفت ، هر کاری که پسره میگوید بکن ، اشکالی ندارد .

با خنده گفتم ، دیگر معطل چی هستی مصطفی . خودش هم به این کار رضایت داد .

مصطفی پولها را تقسیم کرد . وقتی بچه ها ، نفری صد تومان گیرشان آمد . چشمهایشان از خوشحالی برق زد . از بین آنها عباس سکوتش را شکست و گفت ، حالا این شد يك چیزی . خودم مخالص فاروج هستم .

مصطفی نگاهش را به اودوخت و گفت ، نمی دانستم تا این حد بی چشم و رو هستی ، میخواستی این کلمه حرف

را تودات نگهداری . بی همه چیز .

گفتم ، مصطفی ، نطقش را کور نکن ، مگر نمیتوانی حرف حساب بشوی .

گفت ، تو با این کارت قبر خودت را کندی .

پوزخندی زدم و گفتم ، راستی ! نترس برای تو و فریدون خودم يك مجلس ختم عالی میگیرم . یادت هست يك روزی گفتم که بچه‌ها را خودم رامشان میکنم . حالا چشمه‌بابت را درست باز کن ، آنها دیگر حاضر نیستند حرف زور بشنوند . بهتر است کوتاه بیایی و با ما هم عقیده بشوی .

مصطفی بالحنی که معلوم بود ساختگی است گفت ، اگر دستم بهت برسد . با همان چاقوی خودت چند تا یادگاری روی بدنت میگذارم که ننه‌ات از دیدنش غش کند . گفتم ، داری پرچانگی میکنی . بعوض این حرفها سهم خودت را بردار .

گفت ، این جور پواها تو جیب ما نمی‌رود .

نخنده‌ام گرفت : گفتم ، نفهمیدم ، نکنه وجدانت ناراحت شده . تا يك ساعت پیش از من بازخواست میکردی

که چرا پول آن زن بدبخت را به صاحبش رد کردم . پس برای آن جور پواها همیشه دهنه جیب‌ت باز است ، و وجدان مجدان هم سرت نمی‌شود . اما من درست عکس تو هستم . با این تفاوت که خیلی هم بیرحمم . میتوانی امتحان کنی . این جوری .

و با نوک چاقو . روی بازوی فریدون يك خراش دادم . خون زد بیرون و روی دستش شباری انداخت . آقا مصطفی حالت حمله به خودش گرفت . گفتم ، از جایب تکان نخور . این همان یادگاری کذائتی بود که او میخواست روی بدنم بگذارد . حالا من این کار را کردم .

از بابت بچه‌ها خیالم راحت بود که آنها دیگر دشمن من نیستند . ضمناً این را هم فهمیده‌اند که این دهاتی خیلی چیزها سرش میشود و بعد از اینهم دیگر نمی‌توانند با او مخالف باشند . فریدون درسی بود برای آنها .

علی گفت ، ای فاروج ، مثل اینکه « مش اسمال » پیدایش نیست ، گمانم رفته پلیس را خبر کنه .

از شنیدن این حرف تکان خوردم . يك نگاه به پشت

سرم انداختم . «مش اسمال» شاگرد قهوه‌خانه پیدایش نبود .  
رامش ترس برم داشت . اگر پلیس سر میرسید . جای من  
یکی تو زندان بود . به علی گفتم ، پیر يك نگاه بدر قهوه .  
خانه بکن .

علی بشتاب رفت و برگشت و گفت در را باز گذاشته  
که از بیرون بتوانند باز کنند .

به مصطفی گفتم ، تا پلیس سر نرسیده تو بزنجاک ،  
بچه‌ها را هم با خودت ببر . نمیخواهم تو در دسر بیفتی .  
باخته ساختگی گفت ، میخواهم آن موقعی که  
میگزیندت تماشا کنم .

گفتم ، گمانم میخواهی به بچه‌ها بگویم از در قهوه .  
خانه بیندازند بیرون .

گفت ، پسر با من نمیتوانی سر شاخ بشوی .  
و با حالت چشم به من اشاره زد . من ، فریدون را  
بطرف دیوار گرداندم . مصطفی خیلی آرام از در قهوه‌خانه  
بیرون رفت من به علی اشاره کردم که بماند . بقیه بدنبال  
مصطفی رفتند . من دستم را از زیر چانه مصطفی کشیدم که  
او را با سر به جلو هل بدهم . خیالی سریع پیچید بطرف

من ، دستهایش را بدور کمرم انداخت . سرش را هم روی  
سینه‌اش خم کرده بود که من نتوانم با سر بصورتش بزنم .  
دستهایش مثل دو قلاب آهنی به کمرم زور می‌آورد . علی  
ایستاده بود و نگاهمان میکرد .

فریدون سعی میکرد مرا بزانو در آورد . بالحنی که  
ناشی از کینه و نفرتش بود گفت حالا جنازه‌ات را برای  
زنه جونت میفرستم علی بکدفه بخودش آمد که مرا از  
تنگنای نجات بدهد . صندلی چوبی را برداشت که از  
پشت سر به پشت فریدون بکوبید گفتم خودت را کنار  
بکش علی .

فکر کردم تلاش بی‌فایده است . جز با ضربه دو  
مشته طور دیگری نمیتوانستم خودم را نجات بدهم . این  
ضربه دو مشته مخصوص خودم بود . مشتایم را بالا بردم  
و با تمام قدرت بسر شانه‌های فریدون کوبیدم . دسته چاقو  
تو يك مشت بود . ضربه کاری تر شد . دست‌های فریدون  
شل شد به پائین افتاد . با کف دست محکم به پیشانی‌اش  
زدم . عقب عقب رفت . پشتش به میز خورد و همانجا  
روی زمین افتاد .

برگشتم بطرف علی و گفتم ، معطل نشو . بپر بیرون ..  
 سرعت از در قهوه‌خانه بیرون آمدیم . من برگشتم  
 و در را جلو کشیدم . و به آنطرف خیابان رفتم ، و پشت چند  
 تا چهار چرخه مخصوص طوافها مخفی شدیم .

علی گفت ، برویم خانه .

گفتم ، کار من هنوز تمام نشده .

- پسر ول کن بیابرویم . داری کار دست خودت

میدهی .

- آرام باش . توفقط تماشا کن .

- دیگر چه کار میخواهی بکنی .

باخنده گفتم ، می‌خواهم قیافه «مش اسمال» را با

مأمور پلیس ببینم .

گفتم ، آدم بد کینه‌ای هستی . داری برای خودت

دشمن خونی درست می‌کنی .

گفتم ، درست فهمیدی . آدم بد کینه‌ای هستم . آن

شب اول بادت هست که فریدون دو تا کشیده آبدار گذاشت

تو گوشم . از آن شب کینه‌اش را بدل گرفتم . دنبال بهانه

می‌گشتم که تلافی کنم . تا امشب . اما هنوز کارم نشده .

ترا نگاهداشتیم که تماشا کنی . خودمانیم تو و آنهای دیگر  
 خیلی خوشحال شدید .

- آره . ما هم می‌دانستیم که فریدون باج می‌گیرد .

- ولی کاری نمی‌توانستید بکنید .

- خدا ترا برای ما رساند .

باخنده گفتم ، که خودم را باشاخ گاو طرف کنم .

گفتم ، تو هم خیلی لفتش دادی . این کاری که دست

آخر کردی همان وهله اول می‌کردی و کار با بار می‌ساختی

گمانم اگر من نمی‌فهمیدم که «مش اسمال» غیبت زده تو حالا

حالا می‌خواستی نطق بکنی .

گفتم راستش از بابت آقامصطفی و بچه‌ها مطمئن

نبودم .

گفتم ، آن موقع که فریدون پیچید به طرف تو ، باید

با چاقوئی که تو دستت بود کارش را میکردی .

نگاهش کردم و گفتم ، لابد تو بودی همین کار را

می‌کردی .

- آره ، شکمش را سفره میکردم .

- اما من خرد نمی‌شوم . می‌دانم چه کار باید بکنم ،

این جور جاها نباید تیغه چاقو خونی شود ، باید طرف را زجرش داد .

- ولی مال تو شد .

- گفتم ، يك خراش كوچك بود ، يك یادگاری .

گفت ، خودمانیم . زدن فریدون كار آسانی نبود .

- حواست بدر قهوه‌خانه باشد .

- حواسم آنجاست .

- امشب حسابی پولدار شدیدی .

خنده کوتاهی کرد و گفت ، حالا که گذشت . ولی

ما بین خودمان فرار گذاشته بودیم که يك شب از تو بهانه

بگیریم و حسابی حالت را جابجاوریم .

بادستم آمده به پشتش زدم و گفتم ، از حالا حرف

بزن .

گفت ، حالا همه ما مریدت هستیم .

گفتم ، من مرید نمی‌خواهم . خوش دارم همه باهم

رفیق باشیم . ضمناً بارت باشد که آقای مصطفی رئیس همه

مانند .

- آدم با معرفتی هستی .

- و خیلی هم بیرحم . کم کم تو و بچه‌ها مرا بهتر

می‌شناسید ... مثل اینکه دارند می‌آیند ، می‌بینی ؟

- آره ، «مش اسمال» با يك مأمور پلیس

- سرت را بدزد . حواست به آنها باشد .

- دارند بدر قهوه‌خانه نزدیک می‌توند .

مأمور پلیس و «مش اسمال» بدر قهوه‌خانه رسیدند .

ایستادند . شاگرد قهوه‌خانه خودش را عقب کشید . مأمور

پلیس اسلحه‌اش را تو دستش گرفت . سرش را بطرف

«مش اسمال» گرداند و چیزی گفت . بعد دستش را بدر گذاشت

و آهسته آنها باز کرد . داخل قهوه‌خانه شد . میان در ایستاد

معلوم بود از اینکه سروصدائی نمی‌شود متحیر است .

«مش اسمال» به او نزدیک شد . سرش را جلو برد و

چیزی گفت . مأمور پلیس جلوتر رفت . شاگرد قهوه‌خانه

از ترسش دم در ایستاده بود . کمی بعد بداخل رفت . بنظر

می‌رسید که صدایش کرده باشند . در قهوه‌خانه بسته شد .

علی گفت ، ایگاش آنجا بودیم و قیافه دمق شده آنها

را می‌دیدیم .

گفتم . قیافه «مش اسمال» تماشا دارد . خیلی دلش

می خواست يك خدمتی به اربابش بکند .

- فکر می کنی فریدون قضیه را به مأمور پلیس بگوید  
- نه ، از آن غم و دردی که دارد ، حرفی نمی زند .  
- آره ، ممکن است . می خواهد خودش تصفیه حساب بکند .

- درست فهمیدی . البته بامن ، باتو و آنهای دیگر کاری ندارد .

گفت ، باید خیلی مواظب خودت باشی . این فریدون از آن هفت خط تر هستم . کاری می کنم که یا قهوه خانه اش را ببندد یا از پشت دخلش تکان نخورد .

علی خندید و گفت ، يك دفعه نفسش را بگیر که خیال همه مان راحت بشود .

گفتم ، اینطوری بهتر است . فریدون باید بداند ، باکی طرف است .

- وضع آقامصطفی چی .

- او از خودمانست .

- بلندشو برویم خانه . خودت را بدر دسر نینداز .

- تو می توانی بروی . به من کاری نداشته باش .

گفت ، من نباید بفهمم چه کار می خواهی بکنی . ؟  
باخنده گفتم ، می خواهم فریدون را مشغولش کنم .  
- که چه کار کنه . ؟

- به قهوه خانه اش سروصورتی بدهد .

- من اصلا از سرفهای تو سردر نمی آورم .

در همان موقع مأمور پلیس از در قهوه خانه بیرون آمد . فریدون و «مش اسمال» هم دنبالش بودند . دم در چند لحظه ای ایستادند . بعد مأمور پلیس خدا حافظی کرد و رفت آنها هم برگشتند تو قهوه خانه و در را بستند .

علی گفت ، پس چرا معطلی ، مأمور پلیس که رفت گفتم ، هنوز وقتش نرسیده .

چند دقیقه بعد در قهوه خانه باز شد و فریدون بیرون

آمد و کنار خیابان ایستاد طولی نکشید که يك تاکسی که مسافر هم داشت جلو پایش ترمز کرد . مثل اینکه پراشان یکی بود . فریدون رفت عقب نشست و تاکسی حرکت کرد .

- من از جا بلند شدم و به علی گفتم ، حالامی رویم

بسراغ «مش اسمال»

علی گفت ، پسر ، «مش اسمال» مردنی که زدن ندارد

دماغش را بگیری جانم در میرود .

گفتم ، راه بیا ، با او کاری ندارم .

با هم به آنطرف خیابان رفتیم . پشت در قهوه‌خانه که

رسیدیم ، علی گفت : حالا چه کار باید بکنیم .

من چندضربه بدر قهوه‌خانه زدم . کمی بعد صدای

«مش اسمال» برخاست و پرسید ، کی هستی ؟

آهسته به علی گفتم ، جوابش را بده . بگو کنت را

تو قهوه‌خانه جا گذاشته‌ئی .

علی گفت ، «مش اسمال» من هستم علی . کنت جا مانده

– فی الفور کنت را از تنش در آورد و بدست من داد

«مش اسمال» در قهوه‌خانه را باز کرد و گفت پسر . اینهمه

راه آمده‌ئی که کنت را بگیری . خوب صبح می‌آمدی .

علی خندید و گفت ، آخه خواهم نمی‌برد . پولها

توی حیب کتم است .

«مش اسمال» گفت ، پس دنبال پولها آمده‌ئی .

– آره ، بینم فریدون‌خان رفته .

– پیش پای تو رفت .

– این فاروج ، عجب کاری دست خودش داد .

«مش اسمال» گفت ، فریدون‌خان حسابش را میرسه

بیانو .

علی بداخل قهوه‌خانه رفت و آهسته در را پشت سر

خودش بست . طوری که من بتوانم وارد بشوم . پشت سر

من در را باز کردم و از میان آن گذشتم و در را آهسته‌بستم و

گفتم ، که گفتمی ، فریدون‌خان برای من خط و نشان کشیده .

«مش اسمال» سرش را بعقب گرداند . از دیدن من جا

خورد . رنگش پرید و بالکنت گفت . توهستی . . . چی

می‌خواهی ؟

گفتم ، پلیس را خبر کرده بودی . می‌خواستی به

اربابت خدمت کنی . حالا من این کار را می‌کنم .

جلورفتم . یکی از صندلی‌ها را برداشتم ، وول کردم

بطرف بساط قهوه‌خانه . صدای شکستن استکان و نعلبکی‌ها

و چند قوری بلندشد . روبروی در قهوه‌خانه يك آئینه قدی

بود . تنك آب را وسط آئینه کوبیدم .

«مش اسمال» درحالی که رنگش پریده بود دستهایش

را به حالت التماس جلو آورد و گفت ، نوداری نابودم می‌کنی

خانه‌ام خراب شد . بدبخت شدم .

بعد رو کرد به علی و گفت، تو يك چیزی بگو. فریدون همه اش از چشم من میبیند .

گفتم ، نترس ، صبح که اربابت بیاید ، می داند کار کیست .

«مش اسمال» گفت ، شمارا به خدا به من رحم کنید

علی گفت ، قاروج ، تمامش کن .. بیا برویم .

يك قوری بزرگ گلدار را که کنار تل خاکستر بود

برداشتم و جلو پای «مش اسمال» زدم زمین و گفتم ، اینهم به خاطر علی آقا حالا می توانیم برویم .

«مش اسمال» رو کرد به علی و گفت ، پس توهم با

فریدون خان ضدیت داری .

علی گفت ، فریدون ، بی فریدون . اود دیگر کاره بی

نیست .

باخنده گفتم ، وقتی اربابت را دیدی ، بهش ، بگو ،

قاروج گفت این تازه اولش است .

بعد رو کردم به علی و گفتم ، بیا برویم . .

علی کتتش را که من روی میز فریدون انداخته بودم

برداشت و بدنبال من از در قهوه خانه بیرون آمدم و پیاده

براه افتادیم .

علی گفت ، بابا نوعجب آدمی هستی .

گفتم ، حالا تازه می توانم بگویم که دوتا کشیده

فریدون را تلافی کرده ام .

خندید و گفت ، خانه خرابش کردی .

گفتم ، می ترسی پول نداشته باشد .

- نه ، ولی توداری باجان خودت بازی میکنی .

-- بی خیالش . فریدون کاری نمی تونه بکنه .

گفت ، از کجا می دانی . رفیق های ناتوئی دارد .

وامیداره که ترا از پشت سر با کارد بزنند .

پوزخندی زدم و گفتم ، فکرش را کرده ام .

مسافت کوتاهی که رفتیم . سوار تا کسی شدیم .

مسافر نداشت . یکسر بطرف خیابان سی متری حرکت کرد

ساعت از دو بعد از نیمه شب هم گذشته بود ، که سر کوچه پیاده

شدیم . کرایه تا کسی را علی داد . وقتی بدرخانه رسیدیم .

علی گفت ، به آقامصطفی بگو چه کار کرده ایم بدنیست او

بداند .

زنگ درخانه را بصدا در آوردم . یکی دو دقیقه بعد



صدای فخری ارپشت در بلند شد و پرسید: کچه؟  
گفتم، من هستم فاروج، علی هم بامن است.  
فخری در را باز کرد. خودش را با چادر نماز پوشانده  
بود معلوم بود که پیراهن بتنش نیست. سلام کردیم. و  
داخل شدیم. من در را بستم. فخری، پرسید، تا حالا کجا  
بودید؟

علی گفت، رفته بودیم دو انخوری، پی عشق ..  
فخری از شنیدن این حرف اخمهایش درهم رفت.  
من لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، گوش به حرفش نده  
شوخی می کنه. گرفتار شده بودیم. يك كاری داشتیم که  
باید همین امشب انجام می دادیم.

فخری رفت روی تخت خوابش دراز کشید. علی هم  
يك راست رفت روی پشت بام من در حالی که با دستمال  
جیبم دست و صورتم را خشك می کردم، رفتم تواتاق که  
بینم مصطفی چه کارم دارد. اتاق خنکی بود. پائین تخت  
خوابش يك کولر آبی گذاشته بود. آدم راحت طلبی بود  
باز بر پیراهنی رکاب دار روی تخت نشسته بود. پرسید، تو  
و علی تا حالا کجا بودید؟

گفتم، تو قهوه خانه فریدون.

علی جلوتر از من رفت توی حیاط. من به فخری  
نزدیک شدم و آهسته گفتم، نه، دوائی در کار بود و نه عشقی  
ناراحت نشو. نگاهم کرد و گفت، من ناراحت بشوم. نه  
جونم، آزادی، هر کاری دلت می خواهد بکن به من مربوط  
نیست که کجا رفته بودی.  
گفتم، بد اخلاقی نکن. می دانم که اوقات تلخ شد  
علی شوخی کرد.

با تعجب گفت . تو قهوه‌خانه، نکند آن بابارا کشته باشی .

با خنده گفتم ... خودم دیدمش که سوار تاکسی شد.

- پس آنجا چه کار داشتی ؟

- بساط قهوه‌خانه را بهم ریختم .

- که مثلا چطور بشود . ؟

- هیچی . يك خرده از آن پولهای مفتی که گرفته

خرج کنه .

مصطفی گفت ، دیگه داری تند میروی . حساب جان

خودت دراهم بکن .

گفتم ، از کار امشب ، تو یکی که راضی هستی .

خندید و گفت ، خیلی شیرین کاشتی . ولی خوب

از حالا باید يك نقشه دیگری برای کارمان بکشیم . راستش

منهم از اینکه هر شب باید چندسهم به فریدون بدهم دلخور

بودم . هیچ کارش هم نمی توانستم بکنم . رفیق چندساله‌ام

بود ، و تو این رفاقت را بهم زدی منم ناراضی نیستم .

گفتم ، کارمان را عوض میکنیم .

- منظورت چیست . ؟

- منظورم اینست که از این بیعد بعوض جیب، خانه

میزنم .

- فکر می کنی بتوانیم .

- خودم جورش میکنم . توهم دیگر لازم نیست سراغ

فریدون بروی .

گفت ، با او دیگر کاری ندارم .

از جا بلند شدم و گفتم ، خوب، من میروم بخوابم .

بقیه حرفهامان باشه برای فردا .

چراغ اتاقش را خاموش کردم و از آنجا بیرون آمدم

و بطرف تخت فخری رفتم . آهسته پرسیدم ، خوابیدی . ؟

گفت ، برو بخواب .

بروی صورتش خم شدم . وقتی دیدم دارد نگاهم

میکند . صورتش را بوسیدم و گفتم ، از من دلخور نشو .

دست انداخت گردنم سرم را پائین کشید . لبانم را

روی لبانش فشار داد و بعد گفت ، حالا برو بخواب ، مصطفی

بیدار است ، مواظب باش .

از خوشحالی روی پایم بند نبودم . با بوسه فخری

خستگی از تنم بیرون رفت .

آن شب خودم را آدم موفق می دانستم .

موفقیت در کار و در عشق برای من خیلی مهم بود .  
اطمینان داشتم که در کارهای بعدی هم موفق می شوم . ضمناً  
این راهم می دانستم که سوای فخری ، بقیه موفقیت ها عاقبت  
خوشی ندارد . من يك دزد بودم و همیشه سایه پلیس را پشت  
سرم حس میکردم . ولی خوب ، راهی بود که مرا آلوده  
کرده بود . خودم هم نمی دانستم کی و چه وقت می توانم از  
این کار دست بکشم . عادت کرده بودم و ترك این عادت  
خیلی مشکل بود . تنها فرق من با آنهاى دیگر این بود که  
پایم بزندان نرسیده بود . و این شانس بزرگی بود که باید  
همیشه حفظش میکردم .

\*\*\*

بارضایت بچه ها کار سابق را گذاشتیم کنار . نقشه مان  
عوض شد . بفکر این افتادیم که خانه بزیم . فکر اینکه  
اثاثی که میزنیم چطوری آتش کنیم تا راحتمان کرده بود .  
ولی مصطفی این مشکل را حل کرد . منطقه ما  
تعطیل شد . بچه ها تو خانه بودند ، یعنی من پیشنهاد کردم

که دیگر دنبال کار هر روزشان نروند . خطر همه مان را  
را تهدید میکرد . فریدون دست بردار نبود . به احتمال  
قوی یکی از نقشه های او برای تصفیه حساب با ما این بود  
که ما را به چنگک پلیس بیندازد . خیلی هم راحت میتوانست  
این کار را بکند . او آدم زرنگ و هفت خطی بود و میدانست  
که در قضیه آن شب قهوه خانه ، مصطفی هم راضی بوده  
والا میتوانست حساب مرا برسد .

کار جدیدمان که خانه زدن بود . احتیاج به مطالعه  
داشت . ابزار کار میخواست . با عجله نمی شد دست بکار  
شویم . با اینکه این کار هم در ردیف کار سابق بود ، بچه ها  
زیاد وارد نبودند . مصطفی که ختم همه کارها بود فوت  
وفن کار را یادمان داد که چه کار باید بکنیم . توی خانه  
تمرین میکردیم . ضمناً از فریدون هم بی خبر نبودیم .  
آفتابی نشدن ما او را گیج کرده بود . نمی دانست ما چه  
نقشه ای داریم . هدف او من بودم . دنبال من میگشت .  
خبرش را داشتم . که چه نقشه ای برایم کشیده است .

هوا که تاریك می شد همه باهم بیرون می آمدیم و به  
یکی از کافه های خیابانهای بالا می رفتیم . لبی تر میکردیم

و بر میگشتیم .

روز سوم تنگ غروب بود . مصطفی از خانه بیرون رفته بود . بچه ها هوس کردند که آن شب تو خانه مشروب بخورند . غلام گفت ، من میروم نمیخرم .

گفتم ، هر چه میخواهیم بخر . بعد حساب میکنیم . گفت ، خودم می دانم چی باید بخرم .

و با عجله از در خانه بیرون رفت . یکی دو دقیقه بعد فخری گفت . مشروب را باچی میخواهید بخورید . غذا نداریم .

رو کردم به علی و گفتم ، تا غلام به خیابان نرسیده : بهش بگو . يك کمی هم غذا بخورد : هر چه دلش میخواهد . علی مثل برق از خانه پرید بیرون . : چند دقیقه بعد برگشت و گفت ، دیدمش ، بهش گفتم ، چی بخورد .

بعد آمد کنار من نشست و آهسته گفت ، چون خیلی مخلصت هستم می خواهم فقط تو بدانی .

گفتم . خبر تازه ای شنیده ای .

گفت ، غلام را تو عطاری آقا مرتضی دیدم داشت تلفن میکرد .

-- ترا ندید؟

-- نه ، خودم را نشان ندادم . وقتی از دکان عطاری بیرون آمدم ، چند قدم پائین تر صدایش کردم .

-- نفهمیدی ، به کی تلفن میکرد ؟

گفت ، چطوری می توانستم بفهمم . اما تا من صدایش کردم . دستپاچه شد . خلاصه وقتی برگشت باید استنطاقش کنی .

گفتم . به بچه های دیگر که حرفی نزده ای ؟

-- نه . يك راست آمدم پیش تو :

-- اطمینانم دارد به تو بیشتر میشود .

-- فکر می کنی به کی تلفن میکرد ؟

گفتم ، ممکن است غلام رفته باشه طرف فریدون : حتماً به او تلفن میکرده . این بی همه چیز دارد جاسوسی میکند . فعلاً ، بروی خودت نیاز موقعش که رسید خبرت می کنم .

علی گفت ، حق با توست اگر بادت باشد این دوسه

روزی که تو خانه خودمان رازندانی کرده ایم بهر چیزی که احتیاج پیدا می کردیم غلام داوطلب می شد که برود

گفتم ، قصدش چیز دیگری بوده . از این بابت يك  
کلمه نباید با بچه‌ها چیزی بگوئی اول باید مطمئن بشویم .  
بعد قضیه را آفتابی کنیم دهند باید خیلی قرص باشد .  
- خیالت راحت باشد .

- به آقا مصطفی هم حرفی نزن تا خبرت کنم .  
- وقتی غلام برگشت حرفی باونمیگوئی ؟ نگاهش  
کردم و گفتم ، پس این حرفها را من به کی دارم میزنم .  
يك وقت برای اوفیافه نگیری . نباید بو ببرد که ما چیزی  
فهمیده‌ایم . میترسم نتوانی خودت را نگهداری .

باخنده گفت ، ترس ، شوخی کردم جلوم سرگیری  
کسی نمی‌فهمد . نه بابا ما اینطور هم که تو خیال کرده‌ای  
نیستیم اگر غیر از این بود يك راست پیش تو نمی‌آمدم .  
آدم خودم را می‌شناسم . از همان شب که تو فریدون را به  
خاک انداختی عقیده‌ام نسبت به تو عوض شده مریدت شدم  
مهدی و عباس هم همینطور . همه‌مان گوشمان به فرمان توست  
هرچی تو بگوئی بی‌چون و چرا می‌رویم دنبالش .  
گفتم ، من نه ، هرچی که آقا مصطفی بگوید بساید

اطاعت کنیم . او رئیس ماست .

- آدم با معرفتی هستی .

- من خوبیهای مصطفی را هیچوقت فراموش نمی‌کنم  
فخری از پلکان پائین آمد . لباسش را عوض کرده بود  
بلوز گلدار بی آستین با دامن مشکی پوشیده بود . دسني هم  
بسر و صورتش کشیده بود . خودش را حسابی خوشگل  
کرده بود . از همیشه قشنگتر . وقتی دیدمش يك حالی  
شدم . به ما نزدیک شد . لبخندی بروی لبانش نقش بسته  
بود . ایستاد و گفت ، شما دو تاراجع به چه چیز با هم صحبت  
می‌کنید ؟

علی باخنده گفت ، راجع به بدبختی خودمان .

فخری گفت ، من یکی را با خودتان قاطی نکنید .

چون تازه دارم معنی خوشبختی را می‌فهمم .

پرسیدم ، از زندگی‌ت راضی هستی ؟

گفت ، چرا که نباشم .

علی خندید و گفت ، فخری هم مثل فریدون از ما باج

می‌گرفت .

فخری گفت ، جونم آقا مصطفی خرج می‌کند اگر

می توانی جلو سهم مرا بگیری .

بعد رو کرد به من و گفت ، تو چی می گوئی فاروج ؟

گفتم ، ایگاش فریدون هم باندازه تو باج میگرفت .

از خودمان هستی ، همه دوست دارند .

علی گفت ، من یکی نوکرش هستم .

فخری باخنده اخمهایش را درهم کشید و گفت ،

من نوکر لازم ندارم .

گفتم ، امشب خیلی سالار شده ئی .

گفت ، وقتی خودم را درست میکنم از خودم خوشم

میاد .

علی آهی کشید و گفت ، آخه حساب ماراهم بکن .

فخری موهای علی را گرفت و سر او را تکان داد و

گفت ، جگرش را داری بلند شو مرا ببر سینما .

علی گفت ، نه بابا من جگرش را ندارم . با فاروج برو

سرترمی دارد ، جواب مصطفی را هم میدهد .

گفتم ، آره . حاضرم شام که خوردیم باهم میرویم

یک گشتی بزنیم .

گفت باشد برای یک شب دیگر . مصطفی باید بداند

علی از جا برخاست و گفت ، بروم ببینم بازی مهدی  
و عباس به کجا رسیده . الان دو ساعته که دوتائی دارند دست  
ویک می زنند .

وقتی علی رفت ، فخری جلو آمد . در حالی که  
نگاهش بمن بود زانوانش را به زانوهای من گذاشت و  
فشار داد . وجودش را هیجان گرفته بود . چشمانش حالت  
دیگری داشت . دستش را گرفتم و پرسیدم ، برای کی خودت  
را درست کرده ئی ؟

گفت . خودت بهتر میدانی .

- خوش به حال مصطفی .

- مصطفی نه برای یک نفر دیگر که دوستش دارم .

- خودت بگو .

باهیجان گفت ، برای تو . حالا راضی شدی . میدانم

که دوستم داری . همان روزی که برای عوض کردن لباس

به آن اتاق آمدمی و من بازیرپوش دراز کشیده بودم . در

قیافهات خواندم که از من خوشتر آمد . آن روز خیلی هم

خجالتی بودی . تا مرادیدی برگشتی که از اتاق بیرون بروی

منهم از تو بدم نیامد . ولی موقعی عاشقت شدم که شنیدم

فریدون را حسابی کتک زده‌ای. از آن شب، تو را بهتر شناختم.  
 و منتظرت بودم. دلم برایت شور میزد که نکند اتفاق بدی  
 برایت افتاده باشد. تا اینکه زنگ در صدا کرد.  
 گفتم، منم همان شب فهمیدم که دوستم داری.  
 چون وقتی پرسیدی، کجا بودیم. علی گفت، رفته بودیم  
 دو انجوری و آن وقت تو ناراحت شدی.  
 فخری گفت، اگر آن شب کسی تو خانه نبود سرت  
 داد میزدم.

باخنده گفتم، ولی بعدش آشتی کردیم.  
 - دوست داشتم که گذاشتم مرا ببوسی.

- ای کاش می توانستم ترا از این خانه ببرم یک جای  
 دیگر.

- آره، آرزوی منم همین است بالاخره ما بهم می‌رسیم.  
 همینطوری میدانستم که فخری زن مصطفی نیست،  
 ولی مطمئن نبودم. برای اینکه خیالم از این بابت راحت  
 باشد، گفتم نکنه تو زن عقدی مصطفی باشی!

خنده کوناهمی کرد و گفت، نه بابا. مصطفی زن و  
 بچه دارد. دختر بزرگش دم بخت است. همه حرفهایش

را بمن می‌زند. همین روزها داماد دار میشود.  
 پرسیدم، تو و مصطفی از کجا باهم آشنا شدید؟  
 قیافه اش درهم رفت و گفت، اگر یک روزی من و تو  
 زن و شوهر شدیم داستانش را برایت تعریف می‌کنم.  
 - حالا تعریف کن.

- وقتش که رسید می‌فهمی.

- ببینم ترا نشانده؟

انگشترهایش را درهم کشید و گفت، یک دفعه دیگر از  
 این حرفها بزنی یک کشیده بت میزنم که هیچوقت یادت  
 نرود.

گفتم، عصبانی نشو، همینطوری پرسیدم قصد بدی  
 نداشتم.

با حالت عصبانی گفت، خیال کن مرا نشانده، خیالت  
 راحت شد. حالا می‌توانی بروی دنبال یک زن دیگر.  
 با قدمهای تند بطرف در خانه رفت. از روی پله بلند

شدم و بدنبالش رفتم. صدایش کردم. توی راهرو ایستاد  
 برگشت و گفت، دنبال من نیا. می‌خواهم بروم بیرون.

- کجا. تنها نرو.

برو دنبال کارت. نمی خواهد بمن دستور بدهی ..  
در خانه را باز کرد. بیرون رفت و در را محکم بهم  
زد. راستش از حرفی که به او زده بودم ناراحت شدم.  
اصلاً رفتار و قیافه اش به زنهای بد نمی خورد. خودم هم  
نفهمیدم چطور شد که این حرف را باو زدم. پکر شدم.  
رفتم تواناق پیش بچه ها هر سه مشغول بازی بیست و یک بودند  
سرهم دیگر را می تراشیدند. علی بانگ گذاشته بود بغل  
دستش نشتم. گفتم، هنوز يك بانگ پر نکرده ام.

گفتم، عوضش این بانگ پر میشود.

گفت، تو قدمت خوبست. حتماً هر دو شان را میبرم  
مهدی گفت. فاروج تو هم بخوان.

عباس گفت، مثل اینکه فاروج او قانش تلخ است.

گفتم، نه ناراحتیم از بابت غلام است که دیر کرده.

بعد خودم را جلو کشیدم و ادامه دادم، که بدم نمباد

بازی کنم. می خواهم شانسم را امتحان کنم.

همانطور که علی گفته بود از مهدی و عباس برد.

نوبت بمن رسید ورق گرفتم. ده خشت بود، نگاهی به قیافه

علی کردم و گفتم، می خواهم بانگ را بزنم.

باخته گفتم، آنوقت بانگم پر میشود، ورق بگیر.  
يك ورق گرفتم سر باز بود. مهدی گفت، گمانم لائی

داده.

گفتم، آره، يك ورق دیگر.

ورق سومی هفت بود شدم بیست. گفتم، برو برای

خودت.

علی ورق خودش را زد رو. تك خال بود. مثل کسی

که به پیروزی خود اطمینان دارد گفت، می بینی فاروج

حالا ورق دوم را تماشا کن که يك ده لو با يك تك خال میگذارد

بغلس.

گفتم، بکش ورق دومی يك لائی چاق است.

ورق خرید. دسته ورق را که توی دستش بود گذاشت

زمین که ورقش را بخواند، در قیافه اش خواندم که يك

لائی خریده ..

عباس گفت، بابا رو کن.

علی با پکری گفت، به خشکی شانس. لائی کرد.

لائی چاق ولی این بانگ باید پر بشود.

گفتم، ورق بکش. بازی را سردش نکن. من از



حالا دید می زنم که يك تك خال می خری .  
گفت ، یاسه خال کمتر قبواش دارم .  
ورق خرید . دستهایش را بالا برد که ورق سومی  
را از بغل بخواند . عباس گفت ، فاروچ بانك بگذار .  
در حالی که نگاهم به قیافه علی بود گفتم ، بگذار  
ورقش را بخواند .  
علی با يك حرکت ورقهارا از هم جدا کرد و گفت ،  
تك خال حالا آمده .

باخته گفتم ، دهن من محراب است .

- رو کن به بینم چی هستی ؟

- تخت .

- می دانستم که روی بیست خوابیده تی .

مهدی گفت . قدم فاروچ فقط برای خودش خوب بود

نه برای تو .

علی گفت ، آره تفصیر شماست که دعوتش کردید

من بانك گذاشتم . ورق به آخر نرسیده بود که بانگم

پرشد بازی ما ادامه داشت که صدای زنگ در بلند شد . به

عباس گفتم بپر ، بین کیست .

عباس رفت که در را باز کند . صدای غلام را از توی  
حیاط شنیدم . مهدی پولهایش را برداشت و گفت ، بازی  
باشد برای بعد . . فعلا گلوئی تازه کنیم .

غلام و عباس وارد اتاق شدند . غلام چیزهایی که  
خریده بود کف اتاق گذاشت و گفت ، ایتجاها که نداشتند  
رفتم خیابانهای بالا مطمئن تر است .

مهدی گفت ، فخری پیدایش نیست .

گفتم ، رفته بیرون قدم بزنند .

عباس گفت ، یعنی کجا رفته !

علی ، يك برش کالباس برداشت و گفت ، هر کجا  
رفته باشد بالاخره برمی گردد .

بچه ها مشغول خوردن شدند . مهدی در بطری ذوا  
را باز کرد . عرق کشمش دو آتشه بود . سر پا يك استکان برای  
خودش ریخت و يك نفس رفت بالا . یکی هم برای من ریخت  
استکان دوارا از دستش گرفتم و تو حلقم خالی کردم . يك  
خیارشور هم گذاشتم دهنم و گفتم ، بچه ها شما مشغول باشید  
تا من بروم بینم این فخری خوشگله کجا رفته .

علی گفت ، میخواهی منم بیایم .

همانطور که می‌رفتم گفتم ، نه می‌ترسم از بچه‌ها عقب  
بمانی خودت را مشغول کن .

از درخانه زدم بیرون . بطرف خیابان رفتم به آخر  
کوچه رسیدم . فخری را پیدا نکردم ، چند قدم بالاتر رفتم  
پیدایش نبود . برگشتم که از طرف دیگر بروم . تو یک مغازه  
خرازی فروشی فخری را پیدا کردم .

- بالاخره پیدات کردم .

- بامن حرف نزن .

- دیگر داری لوس میشوی .

- حالا ساکت شو .

گفتم ، هرچی می‌خواهی بخری زود باش .

یک لاک‌ناخن بایک لوله ماتیک خرید . پولش را  
من دادم . باهم از در مغازی خرازی فروشی بیرون آمدیم .

گفت تو برگرد خانه پیش بچه‌ها من کار دارم . میخواهم  
بگردم بلکه بتوانم یک نفر را بتور بزنم .

باحالت عصبانی گفتم ، بس کن دیگر آنقدر مزخرف

نگو . . .

باخنده آه بیخنه به خشم گفت ، مگر این تو نبودی

که گفتمی مصطفی مرا نشانده .

خوب ، حالا می‌خواهم تو قالب اولم . آخر من زن  
هرجائی بودم . مصطفی مرا نشانده .

بازویش را محکم گرفتم و گفتم ، اگر یک کلمه دیگر  
بگویی همین جا می‌زنم تو گوشت .

- راستی ، ولی این یکی را کور خوانده‌ای .

- خفه میشوی یانه . راه بیفت برویم خانه آبروریزی

نکن .

گفت ، من از این چیزها نمی‌ترسم . ولم کن برو

گمشو .

این حرف او جلو چشم‌هایم را سیاه کرد دستم را  
بردم بالا وزدم تو صورتش . صبر نکردم بینم چه می‌شود  
آنقدر می‌دانم چند عابر ایستادند . من براه افتادم و رفتم  
بطرف خانه . با سرعت پیچیدم تو کوچه ، وقتی رسیدم خانه  
بچه‌ها دم در مرا گرفتند .

علی پرسید ، چی شده فاروج ، با کسی حرفت شده ؟

گفتم ، نه خواستم فخری را بیمارم خانه . بداخلاقی

کرد ، منم زدم تو صورتش .

بچه‌ها از شنیدن این حرف تکان خوردند . مهدی گفت ، چکار کردی فخری رفیق آقا مصطفی را زدی !  
بالحی تنه گفتم ، آره . وقتی مصطفی آمد بهش بگوئید .

عباس گفت ، فاروچ کار خوبی نکردی خوب وقتی دیدی نمی آید ، بحال خودش می گذاشتی .  
مهدی يك سیگار آتش زد و داد دستم و گفت ، بکش يك کمی حالت جاباید .

پکی به سیگار زدم . صورتتم از عرق خیس شده بود پرسیدم شما غذا خوردید . غلام گفت ، صبر کردیم تو برگردی .

مهدی پرسید ، يك استکان دوا برایت بریزم .  
بالبخندی تلخ گفتم ، نه میل نمی کشد . شما بخورید  
علی گفت ، پکرمان کردی فاروچ . منتظر بودیم تو بیائی و دورهم بنشینیم و يك استکان دوا بخوریم . خوش باشیم .

سیگارم را تو باغچه انداختم و رفتم روی پله اتاق نشستم و گفتم ، خودم هم نمیخواستم اینطوری بشود .

غلام گفت ، عجب اوضاع بی ریختی داریم . آن کارمان و اینهم امشب اصلا معلوم نیست ما چه کاره ایم .  
گفتم ، تویکی اگر خیلی دلخوری می توانی از فردا صبح شروع کنی .

مهدی رو کرد به او و گفت ، از چی داری حرف می زنی غلام اخمهایش را درهم کشید و گفت ، از کار سابقمان .  
مگر چطور بود . الان سه چهار روز است که خودمان را توی این قفس زندانی کرده ایم که چی . پولها مان دارد به ته میکشد کی اینکار را کرده . همین فاروچ ، شما هم تحویلش گرفتید .

علی بطرف او رفت و گفت ، دیگر شلوغش نکن .  
غلام گفت ، اگر حرف ناحق دارم میزنم بگوئید چرا ساکت شدید .

حس کردم که غلام را پش کرده اند و اینها می که دارد می گوید از خودش نیست ، حرفهای است که فریدون یادش داده .

او زودتر از آنچه که من تصورش را می کردم شروع کرده بود . از چکشی حرف زدنش پیدا بود که قصد دارد

بچه‌ها را علیه من تحریک کند و کار را به جاهای باریک بکشد  
 نباید ساکت می‌نشستم که هر چه دلش می‌خواهد بگوید و  
 الا برمیگشتم بروز اول و آن وقت دیگر نمی‌توانستم آنجا  
 بمانم. حساب بقیه را کردم این بود که باید دست بکار میشدم  
 و این پسره پرور را سر جایش می‌نشاندم که بقیه حساب کار  
 خودشان را بکنند.

گفتم ، پسر ، من حوصله شنیدن حرفهای بی‌سروته  
 ترا ندارم .

غلام بطرف من براق شد و گفت حالا دیگر حوصله  
 شنیدن حرفهای مرانداری. معلوم است چون می‌بینی حرف  
 حق می‌زنم . از آن شبی که به حساب خودت فریدون را از  
 جرگه ما بیرون انداختی و بساط قهوه‌خانه‌اش را بهم ریختی  
 برای ما چه کار کردی همه‌اش حرف می‌زنی و عذبه سرخر من  
 می‌دهی .

علی که در همه حال هوای مراداشت رو کرد به غلام  
 و گفت ، دهن‌ت را چفت می‌کنی یانه .

گفتم ، کارش نداشته باش علی .  
 عباس گفت ، بابا ، صلوات بفرستید. آشتی کنید.

غلام گفت ، امشب باید تکلیف خودمان را روشن  
 کنم .  
 نگاهش کردم و گفتم ، اگر تنت می‌خارد بگو .  
 من حاضرم .

ناگهان آتشی شد و گفت ، می‌کشمت .  
 مهدی خندید و گفت ، گمانم غلام يك پنج‌سیری  
 دو آتسه خالی کرده .

غلام خودش را عقب کشید و چاقو ضامن‌دارش را  
 بیرون آورد و گفت همه‌تان را میکشم . هر کدام جلو بیایید  
 می‌زنم . این فاروچ همه‌تان را خر کرده .

از جا بلند شدم و گفتم ، پسر تو حالت خوب نیست  
 يك سطل آب سرد حالت را جا می‌آورد .

گفت ، تو خیالت رسیده باد دماغت را خالی می‌کنم .  
 آن شب هم فریدون به خاطر محل کسبش کوتاه آمد . تو  
 برای من کسی نیستی . يك نیش چاقو کارت را می‌کند .

مهدی گفت ، غلام چاقو را بگذار توجیبت . صورت هم  
 را مایع کنید . بگذارید يك گیلان دوا بخوریم .

باخنده مسخره آمیزی گفتم ، غلام دوا نخورده این

حال و روزش است .

بعد قیافه جدی بخودم گرفتم و گفتم ، آن چاقورا بده  
به من . اینجا خانه مصطفی است . در و همسایه ها بدو پیراه  
میگویند .

- جلو نیا شکه ترا سفره می کنم .

- دیگر زیاد داری حرف میزنی .

جلورفتم . غلام عقب رفت ، معلوم بود که جگر  
چاقوزدن را ندارد . هم می ترسید و هم میخواست دور بردارد  
ولی من سعی می کردم تا آنجا که ممکن است کوتاه بیایم  
و او را آرامش کنم . نرمش بیشتری نشان دادم و گفتم همه  
ماتو يك خانه زندگی میکنیم تو بیخود آتشی شدی . حالا  
آن چاقورا بیند و بیا صورت همرا ببوسیم .

باخنده ناشی از کینه گفت ، داری جا می زنی آقای  
جگر دار . بد بخت دهاتی قبل از اینکه مصطفی برگردد ،  
ترا بکراست می فرستم مریضخانه .

عباس به خنده گفت ، بابا از خرانگوری ها بیسائید  
پائین .

گفتم ، این را به غلام بگو که کله اش گرم شده .

ناگهان بطرف غلام خیز برداشتم غلام بعوض اینکه  
محکم سر جایش بایستد يك دفعه خودش را عقب کشید . پایش

به لبه حوض خورد و به پشت افتاد توی حوض .

شليك خنده بچه ها بلند شد . . خود من با اینکه اوقاتم

تلخ بود نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم حوض زیاد گود

نیود غلام خواست خودش را بیرون بکشد ، ولی من چنگ

بموهای سرش زدم و سر او را بردم زیر آب و بیرون آوردم

چند بار این عمل را تکرار کردم .

مهدی گفت ، فاروج تمامش کن . .

گفتم ، می خواهم حالش جابباید .

غلام به نفس نفس افتاده بود . . و لش کردم . از

حوض بیرون آمد ، چاقو تو دستش نبود ، تو حوض افتاده

بود ، مثل موش آب کشیده شده بود . پرید بطرف من جا

خالی کردم . نتوانست خودش را نگهدارد ، افتاد تو باغچه

معلوم بود که باین زودبها ول کن نیست . از پشت سر یقه

پیراهنش را گرفتم و او را بعقب کشیدم تا آمد به خودش

بجنبید دستهایم را از بغلش بردم بالا و پشت سرش قلاب

کردم و فشار دادم ، دیگر کاری نمیتوانست بکند .

خیلی تولا کرد گفتم، حالا چی میگوئی. خفه میشوی یا نه .

بچه‌ها جلو آمدند و او را از دستم گرفتند و بردند تو اتاق . صدایش بند آمده بود. علی برگشت پیش من گفتم، چرا دستش را رونکردی .

گفتم ، پسر حالا وقتش نبود .

- ولی معلوم بود که از جانب کسی دارد حرف

می‌زند .

- خودم فهمیدم همین امشب فریدون را زیارتش

کرده بود .

- من همه‌اش منتظر بودم که تو دستش را رو کنی .

گفتم ، به آن‌ها هم میرسیم . فعلا حواسم پیش فخری

است .

پرسید ، با فخری سرچی بهم زدی ؟

گفتم ، خودش را لوس کرده بود .

بالبختی معنی دار گفتم ، نکند دوستش داری .

باخنده گفتم ، آره عاشقش هستم .

گفتم ، پسر نود دیگر زدی به سیم آخر، عاشق فخری

شدن یعنی با آقا مصطفی دست به یقه شدن حسابش را کرده‌ای یا همیشه طوری کلمات عشقی شده .

پوزخندی زدم و گفتم ، پسر مگر عاقلم را از دست

داده‌ام که عاشق فخری بشوم تازه اگر او هم بظرفم بیاید

ردش میکنم چون نمی‌خواهم به ولی نعمتم خیانت کنم .

- زنده باشی فاروج .

- مادها تپها يك چیزی سرمان میشود .

- من یکی تا عمر دارم سری از تو سوا هستم .

گفتم ، حالا برو بین آنها چی میگویند .

علی رفت تو اتاق من رفتم دم در خسانه ایستادم ،

حواسم پیش فخری بود . می‌خواستمش ، از اینکه با وسیلی

زده بودم ناراحت بودم ، آن موقع هیچ حالیم نبود که

چه کار دارم می‌کنم شاید می‌خواستم او هم مرا بشناسد و بداند

این کسی که دوستش دارد چه جور آدمی است ، بقول علی

زده بودم به سیم آخر . آدم بیسوادی بودم فقط خواندن و

نوشتن را میدانستم ولی با این بیسوادی به کسی اجازه نمیدادم

غرورم را بشکند و مرا بازیچه خودش بکند . رو بهم رفته

آدم عجیبی بودم . محبت را با محبت جواب میدادم ، يك

کاری راهم که شروع می کردم تا تمامش نمی کردم دست بردار نبودم .

تقریباً ساعت نه شب بود . در روشنائی چراغ کوچه فخری را دیدم که دارد می آید ، نزدیک که رسید پرسیدم کجا بودی ؟ باهمان لحن تند گفت ، مگر مدع العمومی ؟ گفتم ، بچه نشو ما که باهم پدر کشتگی نداریم .

گفت ، از سر راهم برو کنار .

از جلو در کنار رفتم . او از میان در گذشت . منم پشت سرش داخل شدم ، با عجله در را بستم و نوی راهرو میچ دستش را گرفتم و گفتم ، بامن این جور حرف نزن .

خواست دستش را از توی دستم بیرون بکشد و وقتی دید نمی تواند بامشت بسینه ام کوبید و گفت ، الان داد میزنم و بچه ها را خبر می کنم .

گفتم ، چه بهتر آن وقت همه می فهمند بین من و تو چه

اتفاقی افتاده .

وقتی مصطفی بیاید بهش میگویم که تو بمن نظر

داری .

حتماً این کار را بکن . چون آن وقت همه میفهمند

که من ترا دوست دارم .

بعد دستش را اول کردم ، همانجا ایستاد . نگاهش را بمن دوخت و گفت ، تا حالا کسی پیدا نشده که بصورتش سیلی بزند .

منتظر جواب سیلی ات باش .

گفتم ، همین حالا هم میتوانی این کار را بکنی .

سرم را جلو بردم . فخری لبانش متبسم بود . دستش را بالا برد و آهسته بصورتش گذاشت و گفت ، اینطوری میزنم و بعدش هم . . دستهایش بدور گردنم افتاد و لبانمان بروی هم قرار گرفت . .

باخنده گفتم . دستت خیلی سنگین است . گفت ،

جای پنجه هایت بصورتش هنوز درد می کند .

صورتش را بوسیدم و گفتم ، ایکاش چندتا سیلی زده بودم .

- بچه ها چکار می کنند ؟

- غلام باغی شده .

- شوخی می کنی !

گفتم ، برای من چاقو کشیده بود .

مضطربانه ، گفت ، و تو هم او را خونی کردی .  
گفتم ، نه بخیر گذشت افتاد تو حوض ، بچه ها دارند آرامش می کنند .

- خدا کند مصطفی زودتر برگردد .

- نترس هیچ اتفاقی نمی افتد تو برو پیش آنها ،  
من میروم دم در می ایستم .

فخری از پلکان پائین رفت . من هم رفتم دم در ایستادم  
فکر نمی کردم مصطفی بیاید . از ساعت آمدنش گذشته بود  
مهدی آمد دم در و گفت ، چرا اینجا ایستاده ای .

گفتم ، این غلام بی همه چیز همه ما را برزخ کرد .  
- بیا برویم . يك استکان بزنیم .

- امشب میل نمی کشد .

دستم را گرفت و کشید و گفت ، حالا باید ناز ترا

بکشیم .

در خانه را بستم و با هم برگشتیم پیش بچه ها ، فخری هم

آنجا بود . تو اتاق کواردار مصطفی نشسته بودیم .

غلام کز کردد بود بالای اتاق پشت به دیوار نشسته

بود . فخری گفت : باید با هم آشتی کنید .

گفتم من حرفی ندارم .

و بطرف غلام رفتم ، عباس گفت غلام چرا بلند نمی شوی

يك قدم هم توجلو بیا . .

من و غلام صورت هم را بوسیدیم . او آهسته گفت

خودم هم نفهمیدم چرا دست به چاقو بردم .

گفتم ، اشکالی ندارد . بعضی وقت ها آدم اینطوری

می شود . حالا بیایک استکان با هم بزنیم .

آن شب لازم بود که من در برابر غلام نرمش بیشتری

نشان بدهم . از قیافه اش پیدا بود که پشیمان شده و نباید

زود دست بکار می شد . قصد من از آشتی کردن با او این

بود که خیالش را از بابت خودمان راحت کنم اگر حدس

من در مورد روابط پنهانی او با فریدون درست بود بزودی

غلام نقشه فریدون را درباره ما اجرا می کرد ، باید منتظرش

می شدم .

تو این کار زیاد هم ناشی نبودم ، او ناشیگری کرده

بود ولی من راه را درست میرفتم .

دور هم نشسته بودیم می گفتیم و می خندیدیم . بین ما

فقط فخری اهل دوا نبود ، مهدی بهمه سیگار تعارف کرد



علی از من پرسید ، از شوخی گذشته . کار جدیدمان را از چه وقت باید شروع کنیم .

گفتم . این دیگر بسته بنظر آقا مصطفی است ، بعقیده من همین امشب هم می توانیم دست بکار شویم .

او رو کرد به فخری و پرسید ، مصطفی کی می آید .

فخری شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی دانم ،

شاید هم اصلاً نیاید . به من چیزی نگفت :

گفتم ، تا يك ساعت دیگر منتظرش می شویم . اگر

نیامد برویم ، می خواهیم فرداً سر و کله اش پیدا می شود

مهدی گفت ، چطور است تو همین اتاق بخواسیم .

هوای خنکی دارد .

فخری گفت ، هوای پشت بام خنک تر از اینجا است

این اتاق به من میرسد .

علی گفت ، کارهای مصطفی چندان اعتباری ندارد .

يك وقت دیدی يك ، دو بعد از نیمه شب در زد .

خستگی و خواب بسراغ بچه ها آمد . نزدیک به نیمه

شب بود که یکی یکی از جا بلند شدند که به پشت بام بروند

علی گفت :

فاروج امشب توهم بیا برویم بالا هوای خنکی

دارد .

گفتم ، من جای هر شب می خوابم .

از جا بلند شدم . رفتم توی حیاط . زیلو و رختخوابم را

از زیر زمین بیرون آوردم و گوشه حیاط انداختم و دراز کشیدم

فخری بساط دواخوری را جمع کرد و برد گذاشت تو

آشپزخانه ، دست و صورتش را شست چراغ حیاط را خاموش

کرد و رفت تو اتاقش . در اتاق به حیاط باز بود . می دیدمش

که جلو آئینه قدی ایستاده و دارد لباسش را از تنش در می آورد

خوب نگاهش می کردم . اندام قشنگی داشت ، زیرپوش

مشکی تنش بود بعد سرش را شانه کرد .

منی دانم عطر بود یا او دکلن که به سینه و گردنش زد

لبانش را هم ماتیك مالید و آن وقت چراغ را خاموش کرد .

اتاق مصطفی به اتاقهای دیگر در نداشت درش از تو

حیاط بود فخری از اتاقش بیرون آمد و رفت تو اتاق مصطفی

که جلو کولر بخوابد . صدای فنرهای تخت خواب بگوشم

خورد در آن موقع همه فکرم پیش او بود .

خوابم نمی برد . چند دقیقه بعد فخری از اتاق بیرون

آمد ، به طرف رختخواب خودش که گوشه حیاط روی تخت چوبی بود رفت بالشش را از لای آن بیرون کشید . راهش را کج کرد ، به من نزدیک شد و گفت ، به بالش خودم عادت کرده ام تا زیر سرم نباشد خوابم نمی برد .  
روشنائی چراغ کوچک به بالای دیوار حیاط افتاده بود . سینه و بازوان او را به خوبی می دیدم ، گفتم ، مثل اینکه خوابت نمی برد .

سرش را پائین آورد و گفت : منتظرت هستم .  
و بطرف اتاق مصطفی رفت ، و باز صدای فنرهای تخت خواب بگوشم خورد از بابت بچه ها خیالم راحت بود که هرق دو آتش همه شان را کله پا کرده و هیچکدامشان بیدار نیستند . آهسته بلند شدم و در حالی که نگاهم به لب پشت بام بود بطرف اتاق فخری رفتم گفتم ، خیلی زود آمدی ممکن است آنها بیدار باشند .

کنارش روی تخت دراز کشیدم و گفتم آفتاب که رو صورتشان افتاد ، از گرمای آن بیدار می شوند . فعلا جز من و تو کس دیگری بیدار نیست .

تو خیلی صرت می شود . مواظبت بودم که مشروب

کم می خوردی .

حواسم جمع بود . اگر زیاد می خوردم ، آن وقت تو باید تنها بخوابی .

خودم را بروی سینه اش کشیدم ، لبانش را بوسیدم . بوی خوبی میداد . گفتم ، نمی دانم چطور شد که من عاشقت شدم .

گفتم ، منم از خودم همین را می پرسم . خوب دیگر کار دل است . کاریش نمی شود کرد .

گفتم ، مصطفی را اصلا دوستش ندارم . برایم خیلی خرج می کند . ولی از ریخت و قیافه اش خوشم نمیاد . وقتی صدایم می کند ، با اکراه میروم پیشش . حالا ببین کار دنیا به کجا رسیده که من ترا دعوت می کنم .

گردنش را بوسیدم و گفتم ، اگر هم دعوتم نمی کردی . خودم می آمدم بسراغت .

گفتم ، آدم خشن و بیرحمی هستی . خوشم میاد . مصطفی با اینکه هیکل گنده تی دارد ولی بخار ندارد . نان هیکلش را می خورد .

اما تو آنقدر وقتی نیست که پیدات شده حساب

همه‌شان را رسیده‌ئی . نمی‌دانی وقتی شنیدم که فریدون را کتک زده‌ئی چقدر خوشحال شدم . دلم خنک شد . لابد بعدش نوبت مصطفی است .

گفتم مصطفی ! نه ، اگر او تو گوشم هم بزند من دستم را بلند نمی‌کنم ، مذبونش هستم .

- آدم با معرفتی هستی .

- تازه فهمیدی ؟

- تا رفتار نسبت به من چی باشد .

گفتم ، يك آدم عاشق چه کار می‌کند .

خننده کوتاهی کرد و گفت ، شما مردها از این حرفها

زیاد می‌زنید . باور کردنش مشکل است .

- تو خیال می‌کنی دروغ می‌گویم .

- معلوم هم نیست که راست بگوئی . حالا ممکن

است . باید بعدش را دید .

- هر کجا باشم دوست دارم .

آهی کشید و گفت . خدا کند این طور باشد .

ناگهان صدای گوش خراش زنگ در سکوت و

آرامش خانه را برهم زد . هر دواز آغوش هم جدا شدیم .

### آخرین طناب

گفتم ، بالاخره آمد . باید مصطفی باشد .

گفت ، آره ، ممکن است . برو ببین کیست .

از تخت پائین آمدم و گفتم ، موهای سرت را

مرتب کن .

باخننده گفت ، لبهای تو هم ماتیکمی شده ، چراغ

راهرو را روشن نکن وانمود کن که از خواب بیدار

شده‌ئی .

- درسم را بلدم .

- می‌دانم . تو از همه شیطان‌تری .

از احلاق بیرون پریدم تا برهنه رفتم و در خانه را باز

کردم مصطفی بود . سلام کردم پرسید ، خواب بودی ؟

گفتم ، خیلی وقت است . تقریباً ساعت یازده بود که

خوابیدیم . تو چرا آنقدر دیر آمدی ؟

- رفته بودم سری به آنها بزنم .

- آنها دیگر کی هستند ؟

خنخندید و گفت . زن و بچه‌ام را می‌گویم .

باخننده گفتم ، چی از این بهتر . شامت را اینجا

خورده‌ئی و حالا آمده‌ئی اینجا بخوابی .

داخل حیاط که شدیم . مصطفی ایستاد و گفت ، فردا شب شروع می کنیم .

پرسیدم ، جایی را سراغ کرده ئی ؟

- آره ، يك جای پر برکت .

- کجاست ؟

- فردا صبح با هم میرویم از نزدیک دید میزنیم .

- خوشحالم کردی چون بچه ها هم کسل شده اند .

- فکر بعدش را هم کرده ای ؟

- مقصود ؟

گفتم ، مقصودم اینست که مال خر هم پیدا کرده ای

یا باید دنبالش بگردیم .

گفت . پسر ، تو هنوز مرا نشناخته ئی . من تا چاه

را نکم ، منار نمی دزدم . آره ، مال خورش را هم پیدا

کرده ام . قرارمان را هم گذاشته ایم . خوب حالا برو

به خواب .

او بطرف اتاقش رفت . منم سر جای خودم دراز

کشیدم . صدای حرف فخری و مصطفی را که آهسته حرف

میزدند می شنیدم . جالب بود . وای من خودم را برانده

می دانستم . چون فخری به من تعلق داشت .

.\*.\*

تقریباً ساعت ده صبح بود . من و مصطفی از در خانه

بیرون آمدیم . با تا کسی به محلی رفتیم که خانه مورد

نظرمان را از نزدیک دید بزنیم . خانه در شمال شهر واقع

بود . از بیرونش پیدا بود که باید يك خانه اعیانی باشد .

اطراف آنجا را بدقت دید زدیم . مصطفی گفت ، حواست

را جمع کن . راه ورود به خانه را در نظر بگیر که دیگر

بدردر نیفتیم .

گفتم ، تنها راهش اینست که از دیوار بالا برویم .

گفت ، خودت را حاضر کن که تو باید دستبرد

بزنی .

- چرا من . آنها ای دیگر از من فرزتر هستند .

- هر کاری که می گویم باید بکنی .

- پس آنها چه کاره اند ؟

- آنها بیرون را دارند که اگر سرو کله پلیس گشت

پیدا شد خبرت کنند .

- کار مشکلی است ؟

گفت ، این همان کاریست که خودت پیشنهاد کردی  
حالا داری شانه خالی می کنی .

گفتم ، نه ، از چیزی نمی ترسم . ولی علی و مهدی  
بچه های تیز رو و زرنگی هستند .

دستش را روی شانه من گذاشت . گفت . برویم .  
از محل که دور شدیم . پرسیدم ، اسم صاحب  
خانه را می دانی ؟

گفت ، به اسمش چه کار داری . مگر می خواهی  
ملاقاتش کنی .

گفتم ، نه همینطوری پرسیدم .  
- یادت باشه که چیزهای سبک و قیمتی را جور کنی .

دنبال چیز سنگین نرو .

- درسم را بلدم .

- زنده باشی . حالا برویم يك آبجو خنك بخوریم .

هوای گرم و کلافه کننده بود . آفتاب تند مثل نیزه -

های داغ به سرمان می خورد . راهی که ما طی می کردیم ،  
آسفالت نبود . آن نزدیکی ها هم اغذیه فروشی وجود  
نداشت . باید چند خیابان می رفتیم تا به يك دکه آبجو

فروشی برسیم . مصطفی همانطور که با دستمال ابریشمی  
بزدی عرق گردنش را خشک می کرد گفت ، اگر امشب

چوبی لای چرخمان نیاید کارمان سکه است .  
گفتم ، نفوس بد نزن . من مطمئنم که تو این کار

بتر می توانی جلو برویم .

گفت ، خطرش هم بیشتر است .

- مگر تو کار سابقمان خطر نبود !

- چرا ، ولی با این یکی فرق می کرد .

گفتم ، ما خیلی وقت است که پیه زندان رفتن را به

تتمان مالیده ایم . راستی نفهمیدیم اسم صاحب خانه چیست .

روی در خانه پلاك ملاکی نبود .

مصطفی ایستاد . نگاهش را بمن دوخت و گفت ،

پسر تو به اسم صاحب خانه چه کار داری . حواست باید

دنبال جنس باشد که کدامشان گران قیمت تر است اسم

صاحب خانه به چه دردمان می خورد .

گفتم ، آره حق با توست . چیزهای سبک و گران

قیمت را باید انتخاب کنیم .

چشمم به يك نا کسی بار افتاد صدایش کردم . مصطفی

گفت ، با تا کسی بار چه کار داری .

گفتم ، می بینی که این طرفها تا کسی ما کسی پیدا نمیشود . با این تا کسی بار خودمان را به خیابانهای پائین میرسانیم . راه بیفت برای ما نگهداشته .

قدمهایمان را تند کردیم . راننده تا کسی باز پرسید ، کجا آقا ؟

گفتم ، ما را به يك جایی برسان .

راننده گفت ، به خیالم بار دارید . سوار شوید .

مصطفی رفت بغل دست راننده نشست . منم رفتم عقب تا کسی بار حرکت کرد . به خیابان امیر آباد که رسیدیم من باد دست زدم به سقف اتاقل تا کسی بار . نگهداشت پریدم پائین و به مصطفی گفتم ، همین جا پیاده میشویم .

کرایه تا کسی بار را دادم و با هم براه افتادیم . کمرکش خیابان يك اغذیه فروشی بود مصطفی با خنده گفت ، دنگی گفتم ، مهمان من .

گفت ، شوخی کردم . از این حرفها نزن که دلخور می شوم . با من که هسنى نباید دست به جیب ببری .

- چطور است همین جا خودمان را سپر کنیم .

- آره بد نگفتی . از ظهر گذشته . بگوبك چیزی بیاورد بخوریم .

دو بطر آبجو نگری گرفتم و گفتم ، فعلا این را بزن تا عطشت بخوابد .

مصطفی بطری را تو دستش گرفت و گفت ، تو این هوای گرم می چسبد .

لیوان اول را بسلامتی هم خوردیم . دو بطر آبجو خالی شد . دو بطر دیگر گرفتیم . غذائی که خواسته بودیم حاضر شد . مشغول خوردن شدیم . پرسیدم ، از آن شب تا حالا فریدون را ندیدی ؟

گفت ، نه . تو کاری کردی که دیگر نتوانیم آنطرفها برویم .

- راستش را بگو مصطفی .

- این تن بمیره اگه بخوام دروغ بگویم .

- خبری هم نداری ؟

گفت ، چرا ، خوب شد پرسیدی ، دیروز پریروز بود که برایم پیغام فرستاده بود .

گفتم ، پیغام داده که چی . که دو مرتبه کارت را با او شروع کسی ؟

لیوان آبجوش را بالا رفت و بعد گفت ، پیغامش این بود که ترا باخت و خواری از جرگه خودمان بیرون بیندازیم و بعدش هم کار سابقمان را از سر بگیریم .

گفتم ، پس درست حدس زدم . خوب تو چی جواب دادی ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، هیچی به‌راوی گفتم که به فریدون بگو ما سنک‌ها مان را با هم واکنده‌ایم . بفع خودش است که دیگر تو نخ ما نرود .

- قربون دهنتم . جوابش همین بود . از من چه گفتی ؟

- همین جواب برایش بس بود .

با خنده گفتم ، خوب بود می‌گفتی که بچه‌ها مثل آن شب در خدمت‌گذاری حاضرند .

گفت ، به خاطر تو ما وضع خودمان و بچه‌ها را در ریخت کردیم . دوستی چند ساله‌مان را با فریدون بهم زدیم . ولی خودمانیم این کاری که تو با فریدون کردی

کار آسانی نبود . او پشت همه هم‌دینف‌هایش را به خاک رسانده نیش چاقوبش به تن خیلی‌ها خورده . حتی گنده‌تر از خودش . گمانم آن شب معجزه شده بود که تو توانستی دماغش را بسوزانی .

گفتم ، اولاً که تو و بچه‌ها از خدا می‌خواستید که فریدون را کنار بگذارید . بعدش هم من بچه قوچان هستم و بک‌رگ‌کردی هم دارم حاضر نیستم حرف زور بزنم . خودت هم میدانی . فریدون پول زور می‌گرفت . هر اتفاقی هم که برای بچه‌ها می‌افتاد به گاو و گوسفند او صدمه‌ای نمی‌خورد .

یک لیوان آبجو خورد و گفت ، پسر تو خیلی سرت می‌شود .

گفتم ، افسوس که سواد درست و حسابی ندارم . خندید و گفت ، آن وقت این کاره نمیشدی . - آره برای همین هم هست که می‌گویم ای کاش سواد داشتیم .

- نفهمیدم ، حالا دیگر از این کار سرخورده‌ای . - نه ، سر نخورده‌ام . ولی آخر و عاقبت ندارد .

مصطفی گفت ، آخر و عاقبتش اینست که پول و پله‌ای بهم بزنیم و برویم دنبال يك کار دیگر . مثل فریدون آخه او هم يك وقتی این کاره بود . پول حسابی گیرش آمد . الان کاروبارش سکه است .

گفتم ، این جور پولها برکت ندارد .

خندید و گفت ، پسر تو باید طلبه می‌شدی . میرفتی

دنبال دین .

- طلبه شدن هم معرفت می‌خواهد که ما نداریم .

- آبیجویت را بخور آنقدر نطق نکن . ترا چه

باین حرفها .

لیوان آبیجورا بر داشتم و گفتم بسلامتی خودمان .

مصطفی بك سیگار آتش زد و بدستم داد . یکی هم

برای خودش روشن کرد . یکی به سیگارش زد و گفت ،

گذشته از این حرفها من از يك کار تو خوشم نیامد .

از این حرف او جا خوردم . ولی خودم را نباختم .

فکر کردم شاید راجع به روابط من و فخری چیزهایی

شنیده . راستش توهم رفتم و باخودم گفتم ، نکند فخری

بند را آب داده . پرسیدم ، از کدام کار ؟

گفت ، فریدون را زخمیش کردی درست . اما نباید

بساط قهوه‌خانه‌اش را بهم می‌ریختی .

گفتم ، لازم بود مصطفی جون . این فریدون بی‌همه

چیز باید بداند طرفش کیست .

- خلاصه دشمن پروپا قرص برای خودت درست

کردی .

- بی خیالش . اگر پا بده ، باز هم اوضاعش را

بی‌ریخت می‌کنم .

باخنده گفت ، چطور است تو و فریدون را آشتی

بدهیم .

گفتم ، می‌خواهی نان خور اضافه کنی .

گفت ، ازش کار می‌کشیم . شربکش می‌کنیم .

یکی به سیگارم زدم و گفتم ، تو هر کاری که دلت

بخواهد می‌توانی می‌کنی . ولی دور من یکی را قلم بگیر .

- نه ، من و تو بهتر می‌توانیم باهم کار کنیم .

- بس فریدون را فرموشش کن ، نمی‌خواهم اسمش

را بشنوم .

- ساعت چند است ؟



- يك ساعت از ظهر گذشته . چیزی می خوری .  
- نه . فقط آبجو .

- تا حالا شش بطر آبجو خورده ایم .

گفت . به ، این که چیزی نیست .

گفتم ، ولی من ، زیاد نمی توانم بخورم .

بطری هفتمی را توی لیوانها مان خالی کردیم .

مصطفی يك نفس لیوان آبجویش را رفت بالا . لیوان خالی را روی میز گذاشت . گفت ، من و تو خیلی با هم رفیقیم مگر نه .

- آره ، من همیشه خودم را مدیون تو می دانم .

- تو دینی بمن نداری .

- چی میخواهی بگوئی .

- باید قول بدهی که روراست حرف بزنی گفتم

از اول با تو روراست بودم . بعدش هم هستم . باید مرا شناخته

باشی که در باطن من دروغ نیست .

گفت ، تو فخری را دوست داری ؟

برای چه میپرسی ؟

- قول داده ای که راستش را بگوئی .

گفتم : آره خاطرش را خیلی میخواهم ، خودش چیزی نمی داند ، آخه ، من تو این جور کارها زبانم بند میاد ، روی حرف زدنش را ندارم . به بینم حالا چطور شد يك دفعه صحبت فخری را بمیان کشیدی .

گفت : طوری نشده ، خودم يك چیزهایی فهمیده ام .

- ولی تو داری اصل قضیه را از من پنهان میکنی ،

گفتم که قضیه ای در بین نیست .

- بامن رو راست حرف بزن مصطفی .

ته سیگارش را زیر پایش انداخت ، و گفت ، یادت

هست روز اول فخری را به تو بخشیدم .

گفتم : آره یادم نرفته ، بهمن خاطر بود که من

حواسم رفته پیش او .

گفت ، پس چرا معطلی . به فخری بگو که دوستش

داری ملاحظه مرا نکن . چون من خودم را کنار کشیده ام .

تو بچه ها جز تو آنها دیگر لیاقتش را ندارند .

- به بینم كلك ملك تو کارت نیست ،

- نه پسر ! مثلا چه كلكی ، فخری مال تو .

- از کجا پیداش کردی ؟

يك خرده نان گذاشت دهانش ، جوابی نداد . گفتم ،  
جوابم را ندادی ، از کجا با فخری آشنا شدی ؟

گفت : تازه تو کار افتاده بود که آب توبه ریختم  
سرش و آوردمش تو همین خانه و نشاندمش ، مال طرفهای  
شیراز است .

دختر خوش طینت و خوش قلبی است ، خانه دار هم  
هست ، ضمناً خیلی هم قرص است . امتحانش کرده ام . به  
بچه ها رو نمی دهد که طرفش بروند و از پس همه شان بر  
می آید . بدرد تو می خورد . حالا مبل خودت است ، اگر  
قبولش نداری ، راهیش میکنم برود پیش پدر و مادرش ،  
قصه را يك طوری سرهم میکنم که آنها خیال بد نکنند .

پرسیدم : کجا آب توبه ریختی سرش ؟

حضرت عبدالعظیم ، یعنی امامزاده حمزه بعدش هم

صیغه اش کردم .

- پس الان زن تو ست .

- آره ، زن صیغه ای ، ولی تو عقدش کن .

پوزخندی زد و گفتم ، من ! آنهم با کاری که دارم .

گفت : درست می شود ، خودم کمک می کنم ،

### آخرین طناب

حالا به بینم با حرفهائی که زدم باز هم خاطرش را می خواهی ؟  
گفتم ، اگر زنت نبود . نه ، چون ، من خیال میکردم

همینطوری خرجش می کنی .

- نه بابا من حلالش کردم .

- آره ، خاطرش را می خواهم .

- خوشحالم کردی زنده باشی .

پرسیدم : ولی باید بدانم ، چرا می خواهی فخری را

ولش کنی ، حتماً يك طوری شده .

آبجو ته بطری را تو لیوانش ریخت . آنرا یک نفس

بالارفت و گفت ، تو دیگر مثل برادرم میمانی ، بچه ها قابل

این حرفها نیستند که سفره ام را پیش آنها باز کنم . بالاخره

یک نفر را پیدا کردم که بتوانم با خیال راحت حرفهایم را

بزنم .

تو میدانی که من زن و بچه دارم ، دختر بزرگم دم

بخت است ، همین روزها باید شوهرش بدهم . آنها از کار

و کاسبی من خبر ندارند . نمی دانند شوهر و پدرشان با خالی

کردن جیب مردم ، با کلک و حقه بازی پول در می آورد .

و خرجشان می کند . خدا را شکر که تا حالا پایم به زندان

نرسیده والا آبرویم می رفت .

گفتم ، پس تو هم يك چیزهائی سرت می شود ، خوب  
بالاخره نگفتی به چه دلیل می خواهی فخری را ولش کنی ؟  
گفت : آنها فهمیده اند که من يك زن صیغه ای دارم .  
- کی زن و بچه ات را می گوئی ؟

آره ، حواست کجاست . صحبت آنهاست دیشب  
که یادت هست دیر آمدم .  
- بازنت حرفت شده بود . . ؟

گفت : با اوقات تلخی از خانه بیرون آمدم ، بدجوری  
به پروپایم پیچیده اند ، اگر شبها به خانه ام پیش آنها بروم ،  
زنم طلاق می گیرد . حالا تو باید کمکم کنی .  
با خنده گفتم : اگر فخری را ولش نکنی زنت طلاق  
می گیرد . این را بگو .

- درست فهمیدی .

- حالا چه کار می خواهی بکنی ؟

- صیغه اش را پس می خوانم ، و تو می توانی او را  
تقدش کنی .

خندیدم و گفتم ، با این کارت می خواهی دست و پای  
مرا ببندی ، نه برادر ، فخری مال خودت . من هنوز خودم

را نمی توانم نگهدارم اخمهایش را درهم کشید و گفت آمدی  
نسازی مگر تو نگفتی خاطر فخری را خیلی می خواهی ؟  
- چرا ، ولی دیگر نمی توانم پایش بنشینم .  
- پس این دختر بدبخت می شود .

گفتم : چه اشکالی دارد . برمی گردد همانجائی که  
پدایش کرده بودی .  
باناراحتی گفتم : نمی خواهم به آنجا برگردد همه  
امیدم به تو بود .

با دستم زدم بشانه اش و گفتم خیلی خوب ، اوقات  
تلخ نشود . صیغه اش میکنم . ولی فعلا حرفی به او نزن .  
فقط بسپرش به دست من ، و خودت را کنار بکش .  
نفسی تازه کرد و گفت : با این يك کلمه حرف شادم  
کردی .

پرسیدم ، دیگر چیزی نمی خوری ؟

- نه ، دیگر جاندارم .

- آبخو چگونه ؟

با خنده گفتم . الان روشن روشن هستم .  
رفتم بطرف پیشخوان که حساب کنم . مصطفی برید

جلو ، سینه بسینه‌ام ایستاد و گفت برگرد سر جای ت اوقاتم را تلخ نکن حساب میز با من است .

همانطور که نگاهش می کردم گفتم ، خیلی خوب ، تو حساب کن .

مصطفی حساب میز را داد و با هم از در اغذیه فروشی بیرون آمدیم . خواست تا کسی صدا کند ، گفتم ، يك كم راه بیا ، عجله‌ای نداریم می‌خواهم يك موضوع مهمی را برایت بگویم .

- باز می‌خواهی صحبت فخری را پیش بکشی .

- نه ، صحبت بچه‌هاست .

- باز دیگر چی شده ، از تو حرف شنوی ندارند ؟

- چرا همه ، بجز غلام .

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت : غلام ! پشت

سر من حرفی زده ؟ !

گفتم : طرف صحبتش من بودم .

گفت : بگو به بینم در غیبت من چی شده .

گفتم ، اورفته طرف فریدون .

گفت ، چی داری می‌گوئی فاروج . اینهم از آن حرفها

### آخرین طناب

است . زکته داری شوخی می‌کنی . آخه ، چطور ممکن است غلام رفته باشه طرف فریدون . او از بچه‌های زرنگ و تیزروست . اگر می‌خواهی سر برسم بگذاری من حالش را ندارم .

گفتم ، پس گوش کن ، مست که نیستی .

خندید و گفت . با چندتا آبجو که آدم مست نمی‌شود بعد دستمال ابریشمی یزدی را دور میج دستش پیچید

من ماجرای شب گذشته را که غلام برایم چاقو کشیده بود .

برایش تعریف کردم و گفتم که علی دیده است غلام تلفنی با کسی صحبت می‌کرده .

مصطفی گفت . اگر حرفهائی که می‌زنی حقیقت

داشته باشد خودم حسابش را می‌برسم .

گفتم . تو نباید دخالت کنی . واگذارش کن به من .

قول می‌دهم وقتش که رسید در حضور تو حسابش را برسم

فعلا نباید حرفی به او بزنیم ، خودم می‌دانم کجا مچش را بگیرم .

- ولی آخه می‌ترسم آنها را دیگر راهم از راه بدر

بکند .

- از جانب آنها خیالت نخفت باشد .

گفت نمک‌شناس . چقدر به این پسره خوبی کردم .  
حالا رفته طرف کسی که دوستی مان را با او بریده ایم .

گفتم ، هنوز مطمئن نیستم . باید صبر کنیم . بالاخره  
خودش را لو می‌دهد . . صبر داشته باش .

- يك تا کسی صدا کن برویم خانه .

- خوابت گرفته .

- نه ، مستی از سرم پریده دیگر حال راه رفتن ندارم

تا کسی صدا کردم . سوار شدیم . بین راه گفتم ،

مصطفی جون من حرفی به غلام نزن ، به من اعتماد داشته  
باش . خودم خبرت میکنم او نباید بداند که ما بو برده ایم .

يك سیگار آتش زد و گفت بگیر بکش .

گفتم ، نمی‌کشم . عادت ندارم .

گفت ، پس با هم می‌کشیم .

یکی به سیگارش زد و گفت ، چرا همان دیشب به من

نگفتی . ؟

گفتم ، دبر وقت بود . توهم خسته بودی . نخواستم

تا راحت کنم .

- فخری هم حرفی به من نزد .

- آخه ، آن موقع فخری نبود .

- نبود ! کجا رفته بود . ؟

گفتم ، رفته بود بیرون برای خودش يك چیزی بخرد

گفت ، پس تو خانه من خبرهائی هست و من نمی‌دانم

با دستم زدم روی زانو نویش و گفتم ، تا من هستم خیالت

راحت باشد .

بعد برای اینکه حرف تو حرف آورده باشم گفتم ،

راستی مصطفی ، این فخری معتاد نیست .

نیمرخ بطرفم برگشت و گفت ، معتاد ! نه پسر ، تا

دلت بخواهد . بی عیب و نقص است . می‌توانی امتحانش

کنی از این بابت خاطرت جمع باشد ببینم مگر چیزی

دیده‌ئی ؟

گفتم ، نه فکر کردم ممکن است تو معتادش کرده

باشی که از آن قفس فرار نکند .

- پس تا حالا از کی داشتی حرف می‌زدم .

- میدانم . خوب آدمیزاد هزار جور فکر و خیال میکند

- دیگر از این خیالها نکن .

من جوابی ندادم . او هم حرفی نزد . سگرمه هایش تو هم رفته بود . در قیافه اش می خواندم که قضیه غلام ناراحتش کرده است همانطور که نگاهش به روبرو بود بنا دستمال ابریشمی یزدی عرق صورت و گردنش را خشک میکرد . با اینکه خودش را رئیس میدانست آدم بدبختی بود . حسی بدبخت تر از من و بچه های دیگر ، حرفهای او ، تو اغذیه فروشی که درباره زن و بچه اش گفته بود پاک ناراحتم کرده بود . با پولهاییکه از جیب بری پیدا کرده بود . میخواست دخترش را شوهر بدهد ، و داماد دار بشود .

دلم به حالش میسوخت . آن روز تازه فهمیدم که بدبخت تر از من مصطفی است ، من اگر بزندان میافتادم . کسی نبود که دلواپسم باشد . ولی مصطفی زن و چند تا بچه داشت ، آن طفلکها هر شب منتظرش بودند که پدرشان از کار شرافتمندانه ای که برای آنها صحبتش را کرده بود از دست ببرد . مصطفی شرف و آبرویش را تو این کار از دست داده بود . هیچ چیز داشت ، هیچی نداشت . زندگیش بدتر بود . من میتوانم کار غرق شده بود ، و برایش حسابی بود که خودش را بیرون بکشد ، یعنی هر

دومان و بچه ها غرق شده بودیم ، ولی وضع مصطفی با ما فرق میکرد . او يك دختر دم بخت داشت .

این را میدانستم که برای مصطفی خیلی سخت است که از فخری دل بکند ، اما پای زن و بچه هایش در میان بود بجائی رسیده بود که یا باید فخری را نگهدارد یا آنها را .

تا انتهای سی متری ، هر دو سکوت کرده بودیم . سر کوچه خودمان که از تا کسی پیاده شدیم ، گفت ، کرایه تا کسی را بده . . .

و خودش براه افتاد کرایه تا کسیرا دادم و بدنبالش رفتم ، بعد از ظهر گرم تابستان بود . کوچه خلوت بود گفتم ، با این قیافه اگر بخواهی وارد خانه بشوی بچه ها هزار جور فکر و خیال میکنند هنوز که طوری نشده .

کنار کوچه تو سابه ایستاد و گفت . دست خودم نیست همه اش ، تونخ غلام هستم .

گفتم ، شوخی کردم . قیافه بگیر . لبخندی بروی لبانش آورد و گفت اینهم به خاطر تو ، خوشت آمد .

گفتم ، ما نباید بی گذار به آب بزنیم ، که فریدون

دستمان را بخواند .

دو مرتبه براه افتادیم . مصطفی گفت ، اگر حرفهای تو درست باشد حتماً غلام به فریدون خبر داده که ما چه کار می‌خواهیم بکنیم . آن بیهمه چیز را من می‌شناسم . گوش خوابانده که درست سر بزنگاه تلافی کند .

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم ، تو کارت نباشه من درستش میکنم . شرطش اینست که هر خبری شد تو خودت را کنار بکشی . خوددار باش .

گفت ، تو هم به من قول داده‌ئی که فخری را عقدش می‌کنی .

گفتم ، حالا وقت این حرفها نیست ، ما که تمامش کردیم ، من گفتم که صیغه‌اش می‌کنم . تو هم قبول کردی گفت ، آره ، بادم نبود .

گفتم ، راستی مصطفی آن پسر بچه‌ای که روز اول در خانه را بروی ما باز کرد دیگر پیدااش نیست .

بچه خنگی بود . فوت و فن کار را یاد نگرفت .  
تو هم مرخصش کردی .  
من نان خور مفت نمی‌خواهم . لازمش داشتنی .

آخرین طناب

.. نه ، همینطوری پرسیدم .

.. بدرد هیچ کاری نمی‌خورد .

بدرخانه رسیدیم . من زنگ در را بصدای آوردم .

کمی بعد مهدی در را باز کرد و با اوقات تلخی گفت ، کجا هستی آقا مصطفی . عباس را گرفته‌اند .

من و مصطفی از شنیدن این خبر جا خوردیم .

مصطفی حیرت زده گفت ، باز دیگر چه دسته گلی

آب داده‌اید . با کسی دعوايش شده بود ؟

مهدی گفت ، به جرم جیب بری بردنش کلانتری .

مصطفی آتشی شد و گفت ، سر خود رفته بود دنبال

کار پس من اینجا چه کاره‌ام . حالا دیگر هر کاری دلتان

بخواهد میکنند . تو هم با او بودی . حرف بزن . لعنتی .

مهدی گفت ، نه ، من با او نبودم . با غلام رفته بود .

پرسیدم ، غلام کجاست ؟

گفت : اینجا تو زیر زمین نشسته . از چنگ پلیس

فرار کرد و خیلی شانس آورد .

گفتم : تو برو پیش بچه‌ها .

مهدی رفت . مصطفی شانهاش را به دیوار تکیه داده

بود . این خبر کلافه اش کرده بود . رنگ صورتش قرمز شده بود بازویش را گرفتم و گفتم : فریدون ضرب شستش را نشانمان داد .

آهسته گفتم : پس حدس تو درست بود .

گفتم : موقعش رسیده که دست غلام را رو کنم .

با من بیا .

با هم بطرف زیر زمین رفتیم . قضیه مثل روز روشن بود که تو این کار کلکی بوده که غلام بدستور فریدون این کلتک را سوار کرده که از این راه به ما ضربه ای بزند . فخری از اتاق آقا مصطفی بیرون آمد . پرسید .  
ناهار خورده اید ؟

گفتم ، آره ، تو برو توی اتاق .

گفتم : عباس را گرفته اند .

مصطفی گفت میدانم .

بعد از پلکان زیر زمین یائین رفت . فخری آهسته

از من پرسید . چه خبر شده ؟

گفتم ، بعد میفهمی . حالا برو تو اتاق . جلو کولر

دراز بکش .

بدنبال مصطفی از پلکان زیر زمین پائین رفتم . بچه ها کنار دیوار نشسته بودند . مصطفی رفت روی تخت چوبی نشست و رو کرد به غلام و گفت ، تعریف کن بینم عباس را چطوری گرفتند .

غلام آب دهانش را قورت داد و گفت ، تقریباً دو ساعت به ظهر بود که عباس به من گفت برویم يك گشتی بزنیم . دوتائی از اینجا راه افتادیم . جلو بازار که رسیدیم . رفتیم تو بستنی فروشی . موقعی که از آنجا بیرون میامدیم و جلو دخل ایستاده بودیم که پول بستنی را بدهیم . چشممان به يك آقائی افتاد که يك صد تومانی خرد کرده بود . دسته اسکناسها را از جیبش بیرون آورد تا بقیه صد تومان را لای اسکناسها بگذارد . عباس آهسته به من گفت . بد شکاری نیست . میشود کارش را کرد . ولی من قبول نکردم . آن وقت او گفت : پس هوای مرا داشته باش .  
مصطفی بالحنی تند گفت : بقیه اش را بگو ...

غلام گفت ، هیچی . عباس دنبالش آن بابا راه افتاد . منم پشت سرش میرفتم که اگر پول را زد رد کند به من . جلو بازار آهنگرها يك دفعه دیدم آن بابا میج دست



عباس را گرفت و يك كشيده گذاشت نو گوشش . مردم جمع شدند ، مأمور پلیس هم سر رسید . من پریدم تو تا کسی که خودم را به شما برسانم .

به مصطفی اشاره کردم که سکوت کند . بعد جلو رفتم و رو کردم به غلام و گفتم ، تو و عباس همین طرفه‌ها هم می‌توانستید گشت بزنید . چطور شد به دفعه جلو بازار سر در آوردید .

باز آب دهانش را قورت داد و گفت : عباس مرا برد . میخواست يك چمدان بخرد .

من يك لگد محکم به ساق پای او زدم و گفتم ، بلند شو حرف بزن .

گفت : نفهمیدم برای چه لگد میزنی .  
گفتم ، بلند شو سر پا بایست تا حرفه‌ایم را بهتر

بفهی .  
رویش را بجانب علی کرد و گفت همینطوری هم

حرفه‌ایت را میفهمم .  
دومین لگد را به پایش زدم و گفتم ، مگر نشنیدی .

بلند شو .

آخرین طناب

رو کرد به آقا مصطفی و گفت ، به این بچه دهاتی بگو احترامش دست خودش باشد .

مصطفی با عصبانیت گفت : فاروج یعنی من . هر کاری میگوید بکن .

غلام گفت ، هنوز خیلی مانده که جای ترا بگیرد . برای من همان بچه دهاتی است :

گفتم : مجبورم نکن که بزور بلندت کنم .  
نیم خیز شد که بلند شود . ناگهان پیچید به پای

من نتوانستم خودم را نگهدارم افتادم روی سر او . پاهایم را به عقب کشیدم . هر دو بر کف زیر زمین غلتیدیم . یا

پنجه‌هایش گلویم را گرفت . همانطور که فشار میداد

گفت : از روز اول قدمت برای ما نحس بود حالا می‌کشمت .

دستم را بردم بالا و با مشت محکم به بینی‌اش کوبیدم .  
ضربه کاری بودی . يك دستش را بطرف بینی‌اش برد .

مج دست دیگرش را گرفتم و با يك تکان تند عقب زدم .  
آرنجش خم شد و هیکلش روی سینه‌ام افتاد دستش را

پیچاندم بر کف زیر زمین غلتید . بلند شدم و گفتم : حالا

بلند شو . خائن .

مصطفی ، علی و مهدی در سکوت فرو رفته بودند .  
بین آنها فقط مهدی بود که نمی دانست قصیه از چه  
قرار است .

غلام آهسته بلند شد . از قیافه اش پیدا بود که بینی اش  
بر اثر ضربه مشت من بشدت درد می کند . بامشت به سینه اش  
کوبیدم و گفتم بابت این کار از فریدون چقدر پول  
گرفته ای ؟

مضطرب شد . رنگش پرید و گفت . کدام کار .  
فریدون کیه !

اولین سیلی را بصورتش خواباندم و گفتم ، حرف  
بزن . بی همه چیز . عباس را تو گرفتارش کردی . فریدون  
یادت داده بود . خوب ، دیگه گفته چه کار بکنی .

با صدای بلند گفتم ، از چی حرف میزنی . این  
حرفها به من نمی چسبه . با دست زدم تو دهانش و گفتم ،  
دیشب بکجا تثن میگردی ؟

- تلفن . گمانم خواب دیده ام .

- به فریدون تلفن میگردی مگر نه !

گفتم ، تو يك چیزی بگو آقا مصطفی . این فاروچ  
میخواهد مرا پیش تو بد نام بکند . من به کسی تلفن نکردم .  
باور کن همه اش دروغ است . فاروچ از دیشب کینه مرا  
بدل گرفته .

رو کردم به علی و گفتم ، هر چه دیدی بگو .  
علی آنچه دیده بود تعریف کرد . غلام ناگهان  
بطرف پلکان دوید که خودش را به حیاط برساند و از در  
خانه بزند بیرون . از پشت سر گرفتمش خیلی تفلا کرد که  
خودش را نجات بدهد . بردهش بطرف دیوار خودم را کنار  
کشیدم و پشتش را محکم بدیوار کوبیدم و گفتم ، بالاخره  
خودت را لودادی . اگر ریگی بکفشت نبود چرا میخواستی  
فرار کنی .

رو کردم به مصطفی و گفتم ، اینها با هم دست به  
یکی کرده اند که مرا بد نام کنند . حرفهایشان را باور  
نکن .

گفتم ، از کلکی که به عباس زدی بگو .  
سکوت کرد . مصطفی از روی نخوت بلند شد و  
گفت ، اینطوری ، بحرف نمیار . باید طور دیگری

معامله کنیم .

بعد دست به جیبش برد . چاقو ضامن‌دارش را بیرون آورد . نیغ‌اش را باز کرد و گفت ، يك نیش چاقو وادارش میکند که مثل طوطی حرف بزند .

من میدانستم اگر جلو مصطفی را نگیرم . او با چاقو . غلام را خونی میکند . این بود که پیشدستی کردم . مثل برق چاقویم را از جیبم در آوردم . نوک تیغه آنرا بگلوی غلام گذاشتم و گفتم . حرف میزنی با میخوامی تیغه چاقو خونی بشود .

مصطفی وقتی دید من همان کاری را که او میخواست بکند کرده‌ام : پشت سر من ایستاد و گفت ، می‌دانم که تو این جور کارها دل نازک نیستی .

مهدی گفت ، فاروج ، واگذارش کن به من تا کاردیش کنم .

مصطفی گفت ، مهدی ، خودت را بکش کنار . فاروج به حرفش می‌آورد .

همانطور که نگاهم به غلام بود گفتم ، خودش مرا می‌شناسد . آن شب دید که با فریدون چه معامله‌ای کردم .

راه فرار نداد . باید هرچه تو چنته‌اش هست بریزد بیرون . مصطفی آمد جلو و به غلام گفت : پسر کاری نکن که وقتی از اینجا بیرون می‌روی ناقص باشی .

غلام رنگش به صورتش نمانده بود ، خودش را حسابی باخته بود : وحشت زده به ما نگاه می‌کرد . علی گفت ، غلام تا خون خودش را نبیند و مزه‌اش را نچشد زبان باز نمی‌کند . زخمی‌ش کن فاروج ، جوابش با من .

به غلام گفتم ، شنیدی بچه‌ها حسابی کمر قنلت را بسته‌اند .

آب دهانش را قورت داد و گفت : من با فریدون رابطه‌ای ندارم . شما از من خوشتان نمی‌آید . می‌خواهید اذیتم کنید .

مهدی و علی خندیدند . مصطفی گفت : فاروج ، برو کنار . تو هنوز هم دل نازکی .

گفتم : حالا دیگر می‌خواهم به غلام نشان بدهم اذیت یعنی چه .

بعد فشار خفیفی به چاقو دادم ، غلام ناگهان تکان خورد . معلوم بود که سوزش نوک چاقو را روی پوست

گلویش حس کرد . خودش را به سینه دیوار فشار داد و وحشت زده گفت ، شما نمی توانید مرا بکشید .

پوزخندی زدم و گفتم ، کی این حرف را زده ما قصد کشتن ترا نداریم . فقط می خواهیم زخمیت کنیم . مصطفی گفت ، شاید هم ناقص .

رو کردم به مصطفی و گفتم : چطور است ، از دست ناقصش کنیم که دیگر بدرد هیچ کاری نخورد .

غلام وقتی این را شنید ، ترس برش داشت . گفت : هر چه بدانم می گویم دستت را بگیر پائین .

دستم را آهسته پائین آوردم و گفتم : فقط می خواستی نوک چاقو قلقلکت بدهد . خوب برای عباس چه کلکی سوار کرده بودی ؟

باز آب دهانش را قورت داد و گفت : این کلک را فریدون سوار کرد که عباس را به جرم جیب بری بگیرند .

خر شدم . گول حرفهایش را خوردم . گفتم ، پس آن بابائی که پولهای جیبش را عباس می خواست بزند از رفیقهای فریدون بود . تو هم قضیه را می دانستی که او را تیر کردی جیب آن بابا را بزند . عباس

مادر مرده از همه جا بی خبر هم دست بکار شده . غافل از اینکه طرف حواسش جمع است :

غلام گفت ، تقصیر من نبود . فریدون خامم کرد . محکم زدم تو گوشش و گفتم ، خفه خون بگیر . بگذار بقیه اش را بگویم ، وقتی طرف میج دست عباس را گرفت ، تو آن دور برها خودت را مخفی کردی تا از بردن عباس به کلانتری مطمئن شوی . بعدش هم قیافه ماتم زده ها را به خودت گرفتی و هراسان آمدی خانه که این خبر را به بیچه ها بدهی .

آهسته گفتم ، فریدون یادم داده بود . من تقصیری نداشتم .

بامش زدم تخت سینه اش و گفتم : خوب ، چطور است ماهم به تو یاد بدهیم که همین امشب بروی و فریدون را بکشی . این کار را می کنی یا خودت را کنار می کشی . - خودم هم نمی دانم چطور شد که رودست خوردم .

- هیچی ، به حساب خودت آمدی زرنگی کنی . دیگر نمی دانستی که ما دستت را می خوانیم .

— حالا بامن چه کار می خواهید بکنید؟

مصطفی گفت، می فرستیمت پیش ارباب جدیدت.  
از غلام پرسیدم، دیشب هم به فریدون تلفن کردی.

مگر نه؟

گفت، آره خودش گفته بود.

ا دست زدم بصورتش و گفتم، لابد فردا هم نوبت  
علی یا مهدی بود. بعدش هم برای من و مصطفی نقشه  
می کشیدید که چطوری کار دستان بدهید.

با تنه پته گفت، هر چه می دانستم که گفتم.

پرسیدم: از نقشه های ارباب جدیدت بگو. دیگه

چه نقشه ای برای ما کشیده؟

مضطربانه گفت: می خواهد تو و مصطفی را بکشد.

آدمش را هم دیده که هردوتان را از پشت سر با کارد  
بزند.

مصطفی که رنگش قرمز شده بود از جا پرید و

گلوی غلام را گرفت و پشت او را محکم به دیوار کوبید  
و همان طور که پنجه هایش را به گلوی او فشار می داد، گفت:  
می کشمت، تو یک لات آسمان جل بودی. ازدور کوچها

جمعت کردم. کار بهت دادم. شکمت را سیر کردم که  
حالا با دشمن من ساخت و پاخت بکنی بی همه چیز، کم  
به تو خوبی کردم.

رنگ غلام تیره شده بود. صدایش به خر خرافاده  
بود. دیدم الانست که جسدش کف زیر زمین بیفتد. چشمهای  
مصطفی را خون گرفته بود. حالیش نبود چه کار دارد میکند  
علی خودش را به من رسانید و گفت، یک کاری بکن. الان  
نفس غلام بند میاید.

سه تائی با زور و بهر زحمتی بود غلام را از چنگ  
مصطفی نجات دادیم. به نفس نفس افتاده بود. چند قدمی  
رفت. خواست بنشیند نتوانست خودش را نگهدارد. مثل  
نعش کف زیر زمین افتاد، رنگش همانطور تیره بود.

مصطفی نمی توانست خودش را نگهدارد. دو مرتبه  
حمله کرد که خودش را به غلام برساند. من از پشت سر  
بغلش آمدم و گفتم، ولش کن مصطفی تو نمی فهمی چه کار  
داری می کنی. کار دست خودت نده.

تفلا کرد که مرا عقب بزند. مهدی و علی جلو او را  
گرفته بودند. با صدای بلند گفت، می خواهم جنازه اش

را برای فریدون بفرستم .

گفتم آرام باش . تو می خواهی همه مان را بفرستی  
بزندان ...

روی پلکان صدای پائی بگوشم خورد . روگرداندم .  
فخری را دیدم که رو یکی از پله ها ایستاده . با حالت سر  
و چشم از من پرسید قضیه چیست ؟ به او اشاره کردم که  
برگردد به اتاقش .

فخری همانجا روی پله نشست . ما مصطفی را بردیم  
عقب و او را روی تخت چوبی نشانیدیم . حسابی خونس  
به جوش آمده بود بزمین و زمان ناسزا می گفت . نگاهش  
به غلام بود که کف زیر زمین افتاده بود .

به علی گفتم ، برو به بین حالش چطور است .

رفت بطرف غلام . کنارش روی پنجه پاهاش نشست  
و گفت ، هنوز نفس کشیدن یادش نرفته .

مصطفی گفت ، باید نفسش را می گرفتیم .

با اوقات تلخی گفتم ، راستی راستی عقلت را از  
دست داده ئی . نفسش را بگیری که چطور بشود . که همه مان  
راهی زندان بشویم .

نفسش که جا آمد . خودم می برمش پیش فریدون  
و تحویلش میدهم . ما نان خور اضافی نمیخواهیم .  
گفت ، پس چرا معطلی همین الان ببرش . نمیخواهم  
ریخت و قیافه اش را ببینم .

گفتم ، هنوز زبانش باز نشده که بر ایمان تعریف  
کند .

- دیگر چی می خواهی بگوید .

- خیلی چیزها مانده .

- خوب برو ازش پرس .

- منتظرم حالش جا بیاید .

- خودش را به مردن زده .

گفتم : چطور است تو بروی بالا جلو کولر دراز

بکشی .

نگاهم کرد و گفت ، نه ، هوای اینجا هم خنک است .

می خواهم بینم از آن بی همه چیز چی می خواهی بپرسی .

گفتم : بشرط اینکه دیگر جوشی نشوی .

بعد به فخری اشاره کردم بیاید با این . مصطفی تا

چشمش به او افتاد گفت : تو اینجا چه کار می کنی ؟

گفتم : من صدایش کردم .

فخری گفت : مگر طوری شده . میروم بالا .

گفتم : همین جا بغل دست مصطفی بنشین .

بعد به مهدی اشاره کردم . دو تائی بطرف غلام رفتیم .

نفسش جا آمده بود . او را از کف زیر زمین بلند کردیم و

بطرف دیوار کشیدیمش ، و پشتش را بدیوار تکیه دادیم .

نگاهش را به من دوخت و گفت : چرا نمی خواهی دست

از سرم برداری .

پرسیدم ، از ما چی به فریدون گفته ای ؟

نفسی تازه کرد و گفت : هیچی . چیزی نداشتم که به

او بگویم .

گفتم : مثل اینکه هنوز سرخانه عقل نیامده ئی .

— قسم می خورم که حرفی به او نزده ام .

— قسم می خوری ... همین طور هم ما قبول داریم .

ولی اگر راستش را بگوئی .

— او از شما چیزی نمی داند .

گفتم ، بی هیچی که نیست . لابد از کار جدیدمان خبر

دارد .

### آخرین طناب

سکوت کرد . من خیلی آرام چاقو را از جیبم

در آوردم . تیغه آنرا باز کردم . نوک تیغه را روی صاق پایش

گذاشتم و گفتم : این را می گویند چاقو . اشاره به تیغه اش

بکنم نیشت میزند .

ناگهان با صدای بلند گفتم ، فخری خانم شما بدادم

برس . این فاروج می خواهد مرا بکشد .

علی گفت : ببینم ، از زندان رفتن عباس خوشحالی

مگر نه .

گفت ، سر بسرم نگذار .

گفتم ، حرف بزن . فریدون از کار جدیدمان خبر

دارد یا نه .

مصطفی گفت . چطور ممکن است به ارباب جدیدش

حرفی نزده باشد .

غلام يك يك ما را نگاه کرد . بعد نگاهش را به چاقو

در دست من دوخت و گفت : آره ، می داند .

پرسیدم ، این خبرها را تو به او داده ئی .

با ناراحتی فریاد زد ، آره ، من بهش گفتم ، ولم

می کنی .

بعد بسرفه افتاد . مهدی با خنده گفت : پسر مگر  
مجبور بودی نعره بزنی .

مصطفی گفت ، صدایش را خفه کن .

گفتم ، خودش را دارد خسته می کند . بگذار نعره  
بزند . ما که با کمان نیست .

فخری گفت : بیخشدش به من . بگذارید برود .

مصطفی گفت : توفیق نگاه کن . صدایت در نیاید .

رو کردم به غلام و گفتم ، نگفتی تو این معامله چقدر  
گیرت آمد .

سکوت کرد . علی گفت بالاخره فریدون یک چیزی

بهش داده .

پرسیدم ، اسم آن کسی که فرار است من و مصطفی را

از پشت با کارد بزند چیست ؟

- نمی دانم .

- لابد می خواهی قسم هم بخوری ؟

- گفتم نمیدانم فریدون اسمش را به من نگفته .

- وای من می دانم .

علی و مهدی به من نگاه کردند ، مصطفی پرسید :

می شناسیش ؟

با لبخند گفتم ، آره . همه مان می شناسیمش .

علی گفت : اسمش را بگو .

نگاهم را به غلام دوختم و گفتم : آن آدم که خودش

را فروخته همین غلام خان است . قبول نداری از خودش

پرس .

و چاقو را دادم بدست دیگرم و محکم گذاشتم تو

گوش غلام و گفتم . مگر نه ، دیشب از چاقو کشیدنت فهمیدم

که دل پری از ما داری .

مصطفی گفت : داری اشتباه می کنی فاروج ، این

مردنی جگر این جور کارها را ندارد .

پوزخندی زدم و گفتم : از پشت سر کارد زدن که

دیگر جگر نمی خواهد .

غلام گفت : یک دفعه مرا بکش که خیال خودت

هم راحت بشود .

گفتم . خیلی دلت میخواهد کشته شوی . نکند از

فریدون وحشت داری که خودت را الو داده بی . نه ما از این

خریبت ها نمی کنیم . همین پکی را جواب بده و گورت را



گم کن .

آن آدمی که فرار است شما را با کرد بزند من  
نیستم .

- تو با هر کس دیگر . برای ما فرقی نمی کند .  
نعشش را برای فریدون میفرستیم .

از کف زیر زمین بلند شوم . مصطفی گفت  
بیرونش کن .

گفتم ، هوا که تاریک شد خودم می‌برمش پیش  
فریدون .

علی گفت . گمانم مخت تکان خورده .

با خنده گفتم ، نه . میخواهم خودم را نشانم  
بدهم .

مهدی گفت ، ما نمی‌گذاریم تو بروی ؟

گفتم ، سه‌تائی با هم علی را می‌بریم .

غلام گفت : شب آخر عمرت رسیده .

خندیدم و گفتم : آره . ممکن است .

رو کردم به مصطفی و گفتم ، بلند شو برویم بالا .

مهدی گفت ، غلام را چه کارش کنیم .

گفتم : تو و علی دست و پایش را با طناب ببندید .  
هوا که تاریک شد با خودمان می‌بریمش .

آن دو تا مشغول بستن دست و پای غلام شدند . ما  
هم از زیر زمین بالا رفتیم .

\*\*\*

به مهدی و علی که می‌خواستند غلام را از درخانه  
بیرون ببرند گفتم . مواظبش باشد .

بعد رو کردم به غلام و گفتم ، دست به چاقو هر دو شان  
رو دست ندارد . کاری نکن که بعوض قهوه‌خانه فریدون

ببرندت مریضخانه . ما فقط تا قهوه‌خانه با تو هستیم .  
بعدش دیگر آزادی .

غلام را بردند . مصطفی رو کرد به من و گفت : ما  
کار دیگری هم داریم زود برگرد .

فخری گفت : من دلم شور میزند . مواظب خودت  
باش .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : بسک چیز خنک برای  
خودت و مصطفی درست کن تو این هوای دم کرده

میچسبد .

از در خانه بیرون آمدم . قدمهایم را تند کردم که به آنها برسم . از پیچ کوچه که رد شدم . آنها را دیدم که غلام را بین خودشان گرفته اند و دارند میبرندش . سر کوچه که رسیدیم . من دوسه دقیقه منتظر تا کسی شدیم . من احتیاط را از دست ندادم مهدی را فرستادم جلو بغل دست راننده و خودم رفتم عقب . غلام میان من و علی نشسته بود . زیاد مطمئن نبود که صحیح و سالم به قهره خانه برسد . خیال می کرد می خواهیم کلکی سوار کنیم . سکوت کرده بودیم . تا کسی با سرعت میرفت . من سکوتمان را شکستم و رو کردم به غلام و گفتم ، خیلی بد شد .

نگاهم کرد و گفت ، چی بد شد ؟

گفتم ، که تو خودت را لودادی .

گفت ، تو خیلی به خودت مغروری . با بد کسی داری

طرف میشوی .

پوزخندی زدم و گفتم : این طرف کسی باشد . تو

یا فریدون .

– فریدون را می گویم .

– از منم چیزی به او گفته ای ؟

– مقصود ؟

گفتم : مقصودم اینست که خوب بود به او هم می گفتمی

که طرفش کیست .

گفت ، خیلی باد تو دماغت جمع شده .

باخنده گفتم : داری جان میگیری حریفهای گنده

میزنی . زیر زمین که یادت نرفته . به التماس افتاده بودی .

داشتمی میمردی . به فریدون بگو که ما خیلی بهتر رحم کردیم .

– جگرش را نداشتی کار دیگری بکنی . فقط بلدی

دو بیائی .

– يك کار دیگرم بلدم . بانوك چاقو طرف خودم را

قلقلك بدهم .

مهدی گفت : تقصیر خودت است فساروج . باید با

چندتا یادگاری می فرستادیش پیش اربابش .

گفتم : هنوز هم دیر نشده . از کجا که خیالش را

نداشته باشم .

راننده تا کسی گفت ، بابا يك صلوات بفرستید .

شیطان را لعنت کنید .

علی گفت . حواست به کارت باشه آقای راننده .

غلام ساکت شد . گفتم زبانت بند آمد . حرف بزن .  
از فریدون بگو .

گفت : حرفی ندارم .

نزدیک قهوه‌خانه فریدون از تا کسی پیاده شدیم .  
مهدی کرابه تا کسی را داد و آمد پیش ما غلام را بطرف  
قهوه‌خانه بردیم . دو سه قدم مانده به آنجا به علی و مهدی  
گفتم ، شما دو تا همین جا باشید . تا من این امانتی را تحویل  
اربابش بدهم و سفارش کنم که بعد از این سرش به کار خودش  
باشد .

غلام که خودش را در چند قدمی قهوه‌خانه فریدون  
می‌دید و مطمئن شده بود که حقه‌ای در کار نیست دل و جرأتی  
پیدا کرده بود .

آن غلام مردنی چند ساعت قبل نبود . رو کرد به مهدی  
و علی و گفت ، آره ، شما دو تا اینجا باشید که بتوانید فاروج  
را به مریض‌خانه برسانید . امشب اجلس رسیده .

علی گفت ، اگر فاروج گذاشته بود تو زبر زمین  
ناکارت می‌کردم .

مج دست غلام را گرفتم و گفتم : راه بیفت ، اربابت

آخرین طناب

منتظر است .

بردمش بطرف قهوه‌خانه . دم در که رسیدیم .  
فریدون پشت دخیل نشسته بود . استکان چائی هم تو دستش  
بود . غلام را به جلو هل دادم . فریدون تا چشمش به من افتاد .  
از تعجب و حیرت دهانش باز ماند . استکان چائی را آهسته  
پائین آورد و روی میز گذاشت . نگاهش به من بود . جلو  
میزش ایستادم و گفتم ، تعجب کردی .

منحیر مانده بود چمی بگوید . غلام را که کمی آنطرفتر  
ایستاده بود کشیدمش جلو و گفتم . فقط آمدم که دیداری  
تازه کنم و ضمناً این امانتی را هم تحویل بدهم . بعد از این  
آدمهای خودت را طوری انتخاب کن که ناشیگری نکنند .  
این پسر تا چشمش به تیغه چاقو افتاد دست خودش را  
رو کرد .

فریدون به خودش حرکتی داد که از پشت میزش  
بلند شود . گفتم ، از جای تکان نخور . ممکن است لاغر  
بشوی .

گفت : پسر ، تو حالا بچه‌ئی . به خودت رحم کن .  
برو دنبال کار و کاسبیت .

گفتم: این حرفها مال آدمهای بزدل و ترسوست. آف شب که بادت نرفته اگر يك دفعه ديگر بشنوم که برای ما كلك جور کرده‌ای حسابی خدمت می‌رسم. خودت که می‌دانی من در خدمتگذاری حاضرم.

غلام گفت: علی و مهدی هم بیرون منتظرش هستند. رو کردم به او و گفتم تو خفه خون بگیر. فریدون سر و گردن آمد. بادی به غبغبش انداخت و گفت، خیلی دلم می‌خواست موقعی می‌آمدی که مشتری اینجا نبود.

پوزخندی زدم و گفتم. آن وقت دلم به حالت می‌سوخت چون مجبور میشدم باز هم کنکت بزدم و زخمیت کنم. حرفه هائی که زدم بادت نرود.

صبر نکردم بینم چه می‌خواهد بگوید. از در قهوه‌خانه بیرون آمدم. مهدی و علی چند قدم پائین تر ایستاده بودند. جلو آمدند. براه افتادیم. مهدی پرسید، چی شد؟

گفتم: چی می‌خواستی بشود. اولش تما چشمش به من افتاد. جا خورد. بریز نگاهم کرد. بعدن هم يك خرده سر و گردن آمد. بادی به غبغبش انداخت. خواست عرض

اندام بکند. جوابش را دادم و از در قهوه‌خانه آمدم بیرون.

علی گفت: همین. ما منتظر بودیم که صدای شکستن استکان و نعلبکی‌ها بلند شود.

باخنده گفتم: اگر دستش را بروی من بلند می‌کرد، همینطور هم میشد.

مهدی با دست به پشتم زد و گفت: جانمی فاروج بالاخره یکی پیدا شد که فریدون را سر جایش بنشانند.

علی گفت: اینطور که معلوم است فریدون حسابی از تو ترسیده. دیگر جرأت عرض اندام را ندارد.

گفتم. او آدمی نیست که با این حرفها از میدان در برود. زخمی شده و به خیال خودش می‌خواهد تلافی کند.

ولی بضررش تمام میشود. چون اگر دفعه دیگر با هم سر شاخ بشویم. طوری میزنمش که یکر است برود تورخت خواب بخوابد.

ایستادم و گفتم، کجا داریم می‌رویم. يك تا کسی صدا کن.

دوسه دقیقه بعد يك تا کسی رسید. يك مسافر داشت.

راهش به ما میخورد . رفتیم عقب نشستیم . چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که به خانه رسیدیم . مصطفی گفت ، چشمم بدر بود که ترا با سرو صورت خونی وارد کنند .

گفتم فعلا که صحیح و سالم برگشته ام .

فخری پرسید ، طوری که نشد . ؟

گفتم : نه . ولی اگر فریدون هوس می کرد . مادر خدمتگذاری حاضر بودیم .

بعد برای آنها گفتم که بین من و فریدون چه حرفهائی رد و بدل شد . علی گفت : کارمان سکه است . فریدون دیگر تو نخ ما نمی رود .

مصطفی گفت : باید غلام را زخمی می کردیم بعد تحویلش می دادیم .

گفتم : بعضی وقتها باید گذشت داشت .

فخری پرسید ، تکلیف عباس چه میشود ؟

مصطفی گفت : هیچی باید تو زندان بماند . از ماکاری

ساخته نیست .

علی گفت ، روز جمعه میرویم ملاقاتش . گفتم ، خوب . ما باید کم کم خودمان را حاضر کنیم .

مصطفی گفت : شام را همین جا می خوریم و يك بعد از نیمه شب راه می افیم .

باخنده گفتم : ولی تو که باید زود برگردی پیش زن و بچهات . آنها را چه کار می کنی .

گفت : شام که خوردیم . من يك سری به آنها میزنم و برمی گردم .

فخری از جا بلند شد که شام را حاضر کند . مصطفی آهسته گفت ، امروز نشد که صیغه فخری را پس بخوانم . به امید خدا فردا این کار را می کنم . تو هم نباید معطلش کنی .

گفتم : زیاد فکر این چیزها را نکن . تو می خواهی که من از فخری نگهداری کنم . منم حرفی ندارم .

گفت : بزمن گفته ام که امشب کار دارم . ولی عمداً شما راتنها می گذارم با خودش صحبت کنی و بهش بگوئی

که خاطرش را خیلی می خواهی .

پرسیدم : فخری می داند که تو می خواهی صیغه اش را پس بخوانی .

- آره ، ولی راجع به تو حرفی نزده ام .

- خوب بود از منم می گفتی .

- این یکی دیگر باخودت .

- صبر کن ببینم . آنطور هم که تو خیال می کنی

من و فخری تنها نمی مانیم .

خندید و گفت ، مقصودت علی و مهدی است . خودت

يك طوری درستش کن .

گفتم : خیلی خوب ، فعلا شام را بخور تا بعد .

راستی ما يك اتومبیل هم لازم داریم . هر طوری است باید

رو براه کنی .

- فکرش را کرده ام .

- می دانستم حساب همه جایش را کرده ای .

فخری . سینی شام را آورد و گذاشت روی قالیچه

کنار حیاط . مشغول خوردن شدیم . هلی گفت : اگر يك

استکان دوا بود ، حسابی روشن میشدیم .

گفتم ، امشب ازدواخبری نیست . شامت را بخور . . .  
سفره پهن بود که مصطفی بلند شد و گفت : بچه ها  
من میروم که يك اتومبیل تهیه کنم .

گفتم : زود برگرد .

او رفت . بعد از شام . من به علی اشاره کردم و بعد

گفتم ، بچه ها شما هم بروید روی پشت بام که هم هوای

خنك بخورید و هم يك چرت بزنید . تا شروع کار دو سه

ساعت وقت داریم .

علی يك سیگار آتش زد و گفت : مهدی بلند شو .

این هوای دم کرده حیاط من یکی را کلافه کرده .

دوتائی رفتند روی پشت بام . فخری سفره را جمع

کرد و آمد پیش من نشست . سیگاری آتش زد و گفت :

تنها شدیم .

گفتم : چه فایده دوتا سرخر آن بالا هستند .

گفت : بلند شو ببریم تو اتاق مصطفی جلو کولر

دراز بکشیم .

گفتم : بلند شو يك دستی بصورتت بکش . از آن

ماتيك خوش رنگی که به لبهایت میمالی خیلی خوشم میآید .

گفت: من حتی از مصطفی هم نمی ترسم. بگذار نگاه کنند. جز تو کسی جرأت ندارد به من دست بزند. حالا بلندشو برویم تو اتاق.

- نه. تو هنوز زن صیغه ای مصطفی هستی...

- حالا دیگر مؤمن شده ئی.

- بالاخره ماهم يك چيزی سرمان میشود.

- پس چرا گفتی، بروم دستی به صورتتم بکشم.

- فقط می خواستم ترا قشنگ تر ببینم.

با تردید گفت، یعنی من زن تو می شوم!

گفتم: مگر شك داری؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: والله، چی بگویم.

می ترسم تو این کار کلکی باشد.

گفتم: چه کلکی. تازه اگر زن عقدی مصطفی هم

که بودی. هر موقع بخواهد می تواند طلاق بدهد. ولی

او از این بابت ناراحت بود و وقتی من بهش گفتم که خاطر

ترا خیلی می خواهم خوشحال شد.

- پس تو می خواهی با من عروسی کنی. ای خدا

من دیگر خوشبخت شدم.

- پس اگر خودم را درست نکنم از من خوشت نیاید.

- تو که می دانی چقدر خاطرت را می خوام.

- همینطوری هم باید بخواهی...

گفتم: مصطفی می خواهد صیغه ترا پس بخواند.

آهی کشید و گفت: آره، میدانم. لابد بعدش هم

می خواهد مرا از این خانه بیرون کند. آن وقت باز بدبختی

من شروع میشود.

دستش را گرفتم و فشار دادم و گفتم، غصه اش را

نخور. خودم نوکرت هستم.

با تعجب گفت. می خواهی با من عروسی کنی.

- آره، اگر تو راضی باشی.

- من. از خدا می خواهم که زنت بشوم.

و ناگهان خودش را بطرف من کشید. دستهایش را

بدور گردنم انداخت و لبانش را روی لبانم گذاشت و با

هیجان مرا بوسید.

گفتم: عجب آدمی هستی. هیچ فکر نمی کنی ممکن

است آن دو تا سرختر از آن بالا مواظب ما باشند.

- مصطفی مجبورم نکرد. یعنی نمیتوانست این کار را بکند.

- وقتی زن و شوهر شدیم. تو همین خانه باید زندگی کنیم؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: پس میخواهی ترا کجا ببرم. خودت که میدانی من خانه و زندگی ندارم. حتی صاحب يك زیلو هم نیستم. همینجا باید باشی تا سروسامان بگیریم.

آهسته گفت: شاید مصطفی بیرونمان کند.

گفتم: جرأتش را ندارد. تازه اثاث اتاقها هم مال توست. باید همه اش را ببخشد. راستی من هنوز نفهمیده ام که این خانه مال مصطفی است یا اجاره کرده.

فخری گفت: مال خودش است.

- دیگر چه بهتر. همینجا میمانیم.

- با آن دو تا سرخر.

گفتم: گوش کن فخری، تو که از کار من و آنهای دیگر خبر داری. ما از راه دزدی و جیب ببری باید زندگی کنیم. نه خیال کنی از این کار خوشم میاد. وقتی یادم می افتد

که امشب باید از دیوار خانه مردم بالا بروم و چیزهای گران قیمت را بردارم پشتم می لرزد. از خودم بدم میاد. ولی چه کار می توانم بکنم. شاید با تو عروسی کنم قدمت خوب باشد. دستفروشی هم پول میخواهد. که من ندارم. آنقدر هست که شکم خودمان را سیر کنیم. این پولها برکت ندارد...

فخری گفت، اگر این جور پولها برکت نداشت مصطفی و فریدون صاحب همه چیز نمیشدند. فقط يك جو شانس می خواهد گمانم تو هم مثل من از آن آدمهای بدشانس روزگار هستی که اگر لب دریا هم برویم دریا خشک میشود.

گفتم، تو هم خودت را آدم بدشانسی می دانی. بنده ناشکر ترا می گویند.

- تو اسم این خانه و زندگی را شانس می گذاری.

- آره، مگر چطور است؟!

- همه چیزش خوبست فقط يك چیز کم دارد.

- فهمیدم. يك بیچه ..

گفت: نه بابا، حواست کجاست. این جور زندگیها



که آخر و عاقبت ندارد به چه درد می خورد . من زن صیغه ای مصطفی هستم . زندگی راحتی هم دارم . فردا صیغه ام را پس می خواند و ولم می کند ، باز دور کوچه ها و خود فروشی و در بلری .

گفتم ، مگر حرفهای مرا نشنیدی . خودم ترا نگاه میدارم .

- تو هم می خواهی صیغه ام کنی و چند صباحی که که گذشت ولم کنی .

- ولی من خاطر ترا خیلی می خواهم .

- این حرف را حالا می زنی وقتی هوست خوابید

دیگر مرا نمی شناسی .

با اوقات تلخی گفتم ، این چه حرفیه . تا زنده ام

نو کورت هستم .

بالبخندی تلخ گفتم ، مصطفی هم همین حرف را

میزد .

گفتم ، ولی آنخه ، او زن و بچه دارد . اگر بخواهد

ترا نگهدار زندگیش بی ریخت می شود . باید انصاف داشته

باشی . خدا را خوش نمی آید که او از زن و بچه اش دست

بگشدد . اما من آزاد هستم . زن و بچه هم ندارم . می توانیم باهم زندگی خوبی داشته باشیم اوقات تلخی را بگذار کنار خدا را شکر کن . يك خرده که پول و پله پیدا کنم از این کار دست می کشم . يك کار آبرومند برای خودم پیدا می کنم . بعدش هم يك پسر کاکل زری تحویلتم می دهی .

چانه اش را با دستم گرفتم و سرش را بطرف خودم گرداندم و باخنده گفتم ، ببینم دلت می خواهد بچه اولمان پسر باشد یا دختر ؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، تو هم از آن الکی خوش ها هستی .

گفتم ، چرا الکی خوش . خدا را شکر می کنم که چهار ستون بدنم سالم است .

- فقط پول نداری .

- غصه پول را نمی خورم . بالاخره پولدار می شوم .

- آنهم از راه دزدی !

- چرا دزدی . کارهای دیگری هم هست .

- هر کاری اولش پول می خواهد .

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم ، چرا بیخود

اوقات خودت را تلخ می کنی آنهم سرهیچی. يك دفعه كه گفتم. خودم نو كرت هستم. باهم عروسی می كنیم. بهر جان كندنی كه باشه زندگی ترا روبراه می كنم. باز هم حرف داری ؟

دستم را فشار داد و گفت ، اینها درست . ولی این کاری كه تو پیش گرفته ای زندگی هردومان را سیاه می كند. چه فایده كه شب و روز تنم بلرزد كه ترا گرفته اند یا نه . گفتم ، يك خرده صبر داشته باش . كارها خودش درست می شود. من تو این كار زیاد دوام نمی آورم. همینكه يك خرده پول و پله ای بهم بزنم و مایه دار بشوم . میروم دنبال يك كار دیگر. این را به تو قول می دهم. قول شرف. فخری سرش را برشانهام گذاشت و آهسته گفت منم ترا خیلی می خواهم ، باید قول بدهی كه مرا عقدم كنی . نمی خواهم زن صیغه ای باشم .

گفتم ، خیلی خوب عقدت می كنم . سرش را از روی شانهام بلند كرد. نگاهش را به من دوخت و گفت ، شوخی نمی كنی ؟ گفتم ، باید مرا شناخته باشی كه آدم روراستی هستم .

راستش حرفهای تو ناراحتم كرد. با اینکه دست خالی هستم. باشد مهم نیست . عقدت می كنم كه از این بابت خیالت راحت باشد .

دست انداخت دور گردنم و با هیجان مرا بوسید و گفت ، خدا را شكر زن خوشبختی هستم ، مثل همه زنهایی كه شوهر و خانه و زندگی دارند . حالا می دانی دلم چی می خواهد ...

- نه خودت بگو .  
- بچه اولمان دختر باشه . دختر برکت خانه است .  
- آره ، منم این را از پدرم شنیده ام .  
بعد به ساعت نگاه كردم . به نیمه شب چیزی نمانده بود . تو راه پله پشت بام صدای پائی شنیده شد . فخری گفت ، از آن دو تا يكیشان دارد می آید پائین .

گفتم ، لابد بی خوابی بسرش زده ،  
هر دو از هم فاصله گرفتیم . علی بود . آمد روی قالیچه نشست . چشمهایش خواب آلود بود . پرسیدم ، تازه بیدار شده ئی ؟

گفت ، آره . مهدی هنوز خوابیده . پس این مصطفی

کجاست .

گفتم ، هر کجا باشه الان پیدایش می شود . دیر نشده .  
ما باید ساعت يك بعد از نیمه شب آنجا باشیم .

فخری پرسید ، چائی می خورید ، درست کنم ؟

علی خمبازه ای کشید و گفت ، اگر يك استکان دوا  
بود حسابی می چسبید .

گفتم ، ثوبه جوری خودت را معناد کرده ائی . حساب  
آن روزی را بکن که پول يك استکان دوا را هم نداشته باشی .  
آن وقت چه کار می کنی .

فخری خندید و گفت ، آن وقت میرود دوا دزدی .  
علی هم خنده اش گرفت و گفت ، باید از خودم معنون  
باشم که به چیزهای دیگری معناد نیستم . دوا که چیزی  
نیست .

گفتم ، همه شان خانه خراب کن هستند . خودت را  
نگهدار .

صدای زنگ در بلند شد . علی گفت ، خودش است .  
از جا پرید و رفت که در را باز کند . فخری گفت ،  
خوب بود علی پیش ما بود . و الا مصطفی ما دوتا را که

تنها می دید پیش خودش میگفت ، خوب دوتائی خلوت  
کرده اند .

گفتم ، دیگر از این فکرها نمی کند . حواسش پیش  
زن و بچه هایش است .

- ولی من هنوز زنش هستم . زن صیغه ای .

- دیگر تمام شد . تو مال من هستی .

- خدا کند اینطور باشد .

- به امید خدا فردا کار را تمام می کنم .

مصطفی داخل صحن حیاط شد . علی هم دنبالش  
بود . گفتم ، خیلی دیر کردی . کجا بودی ؟

گفت ، يك خرده کار داشتم که باید انجام می دادم .

فخری گفت ، بگیر بنشین .

مصطفی روی لبه حوض نشست . دستمالش را از  
جیب کتش در آورد و عرق صورتش را خشک کرد و به  
فخری گفت يك لیوان آب خنک بده .

فخری از جا بلند شد . علی گفت ، بروم مهدی را  
بیدارش کنم .

مصطفی گفت ، چرا تکان نمی خوری . باید راه

بیفتیم .

مصطفی پرسید ، به کارتان آشنا هستید یا باز هم

بگویم ؟

گفتم ، هر دو شان وارد بکارند . بچه های زرنگی

هستند .

— گفتنش که ضرر ندارد .

— آره ، شاید نقشه خانه یادشان رفته باشد .

مهدی گفت ، من یکی یادم نرفته .

مصطفی گفت ، حواستان به من باشد . این خانه ای

که می خواهیم بزنیم . شمالی است ، دو طرفش خالیست .

یعنی سمت شمال و مشرقش زمین است . ما از حیاط خلوت

وارد خانه می شویم .

حرفش را قطع کردم و گفتم ، چرا می گوئی ما . من

مادر مرده باید تو بطن کار بروم .

خندید و گفت ، همه مان یکی هستیم . خوب چی

داشتم می گفتم . آهان یادم آمد . این خانه دو در دارد . در

شرقی و در جنوبی مهدی پشت دیوار حیاط خلوت کَشَبَك

می کشد . علی هم در شرقی خانه را زیر نظر میگیرد . منهم

حوالی خانه و پشت فرمان این قراضه می نشینم چشمه کار

هم دست فاروج است . می خواهم بینم امشب چه کار می کنید .

با دست پر برمی گردیم خانه یا هر کدامان از يك طرف

فرار می کنیم . یادتان باشد که سرو کله پلیس گشت پیدا

شد با سوت باریك به همدیگر خبر بدهید که فاروج هوای

خودش را داشته باشد . خوب شیر فهم شد .

مهدی گفت . من یادم نرفته بود .

علی گفت ، درست است که این کار اولمان است ولی

آنقدرها هم بی دست و پا نیستیم .

مصطفی رو کرد به من و گفت . وارد خانه که شدی

خودت را خسته نکن . نگذار سر و صدا بلند شود . برو

دنبال چیزهای گران قیمت . معمولا آقای خانه ، اگر خیلی

بی حوصله باشد لباسش را روی صندلی می اندازد . اول

پولهای جیبش را خالی می کنی وساعت وانگشتر اگر دم

دست آمد خیلی آرام برمی داری و می گذاری توی جیب .

بعد میروی سراغ میز توالیت خانم . بیشتر زنها جواهراتشان

را توی کتو یا روی میز توالیتشان می گذارند . آدمهای

بی خیال و بی حوصله ای هستند .

گفتم ، هر کاری از دستم بر بیاید می کنم .  
گفت ، اگر فریاد ، آبی دزد ، آبی دزد ، شنیدی ،  
معطل نشو . خودت را برسان به حیاط خلوت که بزیم به  
چاک .

پوز خندی زدم و گفتم ، يك وقت هم می بینی طرف  
سرو صدا راه نمی اندازد و مثل اجل معلق می آید بالای سرم .  
آن وقت است که آدم دست و پایش را گم می کند .  
- این جور آدمی که جگر روبرو شدن باد زدر را داشته  
باشد خیلی کم پیدا است .

- ولی ما که دزد نیستیم ، نمی خواهیم شانسمان را  
امتحان کنیم .

همه مان خندیدیم . مهدی گفت : فاروچ اگر کسی  
سراحت سبز شد بایک نیش چاقو کارش را بکن .  
گفتم ، همین کار را هم می کنم . بانیش چاقو از سر  
راهم برش می دارم .

علی گفت ، همانطور که فریدون را برداشتی .  
مصطفی با دست پاچگی گفت ، نه بابا ، این کار را  
نکن فقط تهدیدش کن يك وقت بسرت نزنند که تیغه چاقو

خونی شود . آن وقت درست و حسابی بدر دسر می افنی .  
گفتم : تویکی که کنار گود ایستاده ئی .  
خندید و گفت ناسلامتی من رئیس شما هستم .  
علی گفت ، قبولت داریم مصطفی جون .

همه مان در سکوت فرو رفتیم . مصطفی اتومبیل را  
با سرعت میراند . من تو فکر کار خودم بودم که چطور وارد  
ساختمان بشوم ، با همه دل و جرأتی که داشتم ترس برم داشته  
بود . این کاری که ما شروع کرده بودیم با کار سابقمان خیلی  
فرق داشت اگر سر و صدائی ، از تو خانه بلند می شد راه  
فرارش سخت بود . تازه پلیس گشت راه فرار را برویمان  
می بست ، تیراندازی می کرد . با همه این احوال سعی می کردم  
ترسی که بدلم افتاده بود آشکار نشود . کاری بود که خودم  
جلوی پای آنها گذاشته بودم . نباید خیط می کردم .

بهر قیمتی بود باید این چشمه اول را به آخر میرساندم .  
در آن موقع حرفهای فخری بیادم آمد که می گفت دلم  
می خواهد بچه اولمان دختر باشد . دختر برکت خانه  
است ...

مصطفی پرسید ، تو چه فکری هستی ؟

گفتم . هیچی . تو فکر آن خانه .

باز سکوت برقرار شد . از این کار که تازه قدم اول را می خواستیم برداریم بدم می آمد . دلم می خواست پولی داشتم که کار آبرومندی را شروع می کردم که وقتی از فخری بچه دار شدم . برای خودم آدمی باشم نه يك دزد . بزندگی با فخری فکر می کردم . آن طفلک همه امیدش به من بود . دلش می خواست شوهر آینده اش مثل بیشتر مردم کار شرافتمندانه ای داشته باشد . نانی که می خورد با لباسی که می پوشد مال دزدی نباشد ولی همه اینها اتفاق می افتاد . از راه دزدی باید من و او زندگی می کردیم . هیچ چیز به اندازه این مرا رنج نمیداد که وقتی بچه دار شدم . پدرش که من باشم از راه دزدی زندگی می کند . صورتم از عرق خیس شده بود .

مصطفی گفت ، باد شکن را باز کن ، خنک بشوی .

گفتم ، نه ، گرم نیست .

— چرا حرف نمی زنی ؟

— هر چه باید بگوئیم گفتیم .

— ناراحتی ؟

بالبخت ناخی گفتم . نه . برای چه ناراحت باشم . گفت ، آخه سگرمه هایت تو هم رفته . اگر راجع به آن موضوع فکر می کنی درست می شود . و وقتی بهش رسیدی آن وقت می فهمی که تازه اول بدبختی است . گفتم : والله ، بدبختی از خیلی وقت پیش بسراغمان آمده .

علی گفت : باز فاروج شروع کرد به موعظه کردن . مصطفی گفت : خودمانیم فاروج درست می گوید . پوزخندی زدم و گفتم : خوبست که می دانیم و دست بر نمی داریم .

مصطفی آهی کشید ولی حرفی نزد و باز میان ما سکوت افتاد . راه طولانی بنظر میرسید . در آن حالت بیاد ایامی افتادم که در فاروج پیش پدر و مادرم بودم . صبح روزهای گرم و آفتابی به صحرا می رفتم و غروب بر می گشتم . زمستانها هم زیر کرسی می نشستیم و به سرگشت هائی که پدرم برای ما تعریف می کرد گوش می دادیم . من اولاد بزرگتر پدر و مادرم بودم . يك وقت رسید که خودم را تو تهران دیدم ...

آهی سرد کشیدم و در جای خودم کمی جا بجا شدم. نمی خواستم بقیه اش را بیاد بیاورم. چه فایده داشت ناراحتیم بیشتر میشد.

برای اینکه از فکر کردن به گذشته ام منصرف شوم. يك بوی نشستم و به علی و مهدی گفتم ، چرا ساکت نشسته اید. يك حرفی بزنید اینطوری آدم خیالاتی میشود . مهدی گفت : ما تو حال خودمان هستیم .

مصطفی گفت : اگر يك استکان دوا خورده بودی حرفت را قبول می کردم .

گفتم : مقصودش اینست که تو فکر پول و جواهراتی است که از آن خانه باید بیرون بیاید .

علی گفت ، یعنی می توانیم این کار را بکنیم .

مصطفی گفت : تا خدا چه بخواهد .

خندیدم و گفتم : خدا با این جور کارها موافق نیست .

مهدی گفت : همین حالا هم باید خوش باشیم . تازه

نشد که نشد .

و بعد آهسته شروع به آواز خواندن کرد .

علی گفت : ناز نطقش ، می خواستی زودتر شروع کنی .

کمی بعد مصطفی گفت : داریم می رسیم . تا اینجا از پلیس گشت خبری نبود .

مهدی گفت . بعدش هم خبری نیست .

من و مصطفی ، آن خانه را با تیرهای چراغ برق خیابان نشان کرده بودیم . تیر یازدهمی درست روبروی آن خانه بود . داخل خیابان که شدیم من شروع کردم به شمردن تیرهای چراغ برق . معلوم بود که مصطفی هم همین کار را دارد می کند . چون وقتی به تیر نهمی که رسیدیم موتور اتومبیل و چراغها را خاموش کرد . و آنرا با همان سرعتی که داشت جلو برد و چند قدم مانده به تیر دهم ترمز کرد و گفت .

از اینجا به بعدش با فاروج است .

گفتم : بچه ها بپرید پائین .

علی ابزار کار را برداشت و بدنبال مهدی پیاده شد .

به مصطفی گفتم ، سرانومبیل را بر گردان و همین جا منتظرمان باش . و بایکی از آن حقه هائی که بلدی خودت را با اتومبیل

قراضهات مشغول کن .

گفت : نمی خواهد درسم بدهی . تو حواست بکار خودت باشد که دست خالی برنگردی .

در اتومبیل را باز کردم و پائین آمدم و گفتم بچه ها با من بیایید .

سه تائی براه افتادیم به آنطرف خیابان رفتیم . نزدیک بدر شرقی خانه که رسیدیم به علی گفتم ، تو مواظب اینجا باش .

بعد ابزار کار را او او گرفتم و به مهدی گفتم راه بیفت .

راه رفتن ما صدا نداشت چونکه کفش های کنانی ته لاستیکی پوشیده بودیم . پشت دیوار حیاط خلوت که رسیدیم به مهدی گفتم ، دستهایت را قلاب کن .

دستهایش را بهم قلاب کرد . من يك پايم را روی دستهای او گذاشتم و بالا رفتم . لبه دیوار را گرفتم و خودم را بالا کشیدم . روی دیوار خوابیدم . چراغ قوه ای را از جیبم در آوردم . روشنائی آنها پائین انداختم . بشگه ئی که معلوم بود در کارهای بنائی از آن استفاده شده پای دیوار

بود . . . خودم را از دیوار آویزان کردم . پاهایم را روی بشگه گذاشتم و پریدم پائین و پا و رچین پا و رچین به دری که به ساختمان باز می شد نزدیک شدم . دستگیره را چرخاندم . در قفل بود . چکشی که سر آنرا با نمک پوشانده بودیم و دسته اش هم کوتاه بود از جیبم در آوردم . يك ضربه محکم به گوشه پائین شیشه زدم . بعد همانجا را دست کشیدم . شیشه ترك برداشته بود با احتیاط چند ضربه دیگر بهمانجا زدم . شیشه شكست . تکه های آنرا از جایش بیرون آوردم . دستم براحتی از محل شكستگی بداخل میرفت . چکش را را تسوی جیبم گذاشتم و آهسته دستم را بداخل بردم . خوشبختانه کلید روی در بود . در را باز کردم و آهسته داخل شدم ، ضربان قلبم شدیدتر شده بود . با دستمال عرق صورتم را خشك کردم . همانجا ایستادم که نفسی تازه کنم . کمی بعد چراغ قوه های را روشن کردم . ماشین رخت شویی توجهم را جلب کرد . روشنائی چراغ را پائین انداختم و آهسته بطرف در رفتم .

بعد چراغ را خاموش کردم ، و آن در را که معلوم نبود به کجا باز میشود باز کردم . هوای نسبتاً خنکی بصورتم



خورد. چند لحظه میان در ایستادم. ترس هنوز ولم نمی کرد. دهنم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم. و از میان در گذشتم. چاره‌ئی نبود باید چراغ قوه‌ای را روشن می کردم. چون ممکن بود پایم به چیزی بخورد و سرو صدا بلند شود. چراغ را روشن کردم. آنجا راهرو نسبتاً باریکی بود. همانطور که پشتم را دیوار می کشیدم جلو رفتم. آخر راهرو يك در شیشه‌ای بود. با احتیاط و خیلی آرام آن در را هم به اندازه‌ای که بتوانم از میان آن بگذرم باز کردم.

حدس زدم که آنجا باید هال باشد. چراغ قوه‌ای را دوباره روشن کردم. خیلی سریع روشنائی آنرا به اطراف خودم انداختم. حدسم درست بود. هال بزرگی بود که راه طبقه دوم از همانجا بود. در اتاقی که نیمه باز بود توجهم را جلب کرد. چراغ را خاموش کردم و از کنار دیوار بطرف آن در رفتم، و وارد اتاق شدم. باز چراغ قوه‌ای را روشن کردم و روشنائی آنرا جلو پایم انداختم. همه جای اتاق را دید زدم. چیز جالبی به چشمم نخورد. حتی يك دست لباس هم آنجا نبود. در اشکاف دیواری را باز کردم. جز

چند دست لباس بچگانه و چند جفت کفش چیز دیگری نبود. از در شیشه‌ای به بیرون نگاه کردم. سه تختخواب نظرم را جلب کرد. معلوم بود که بچه‌ها روی آنها خوابیده‌اند. حدس زدم که نوگر خانه هم باید تو صحن حیاط خوابیده باشد. از آنجا بیرون آمدم. سری به اتاق‌های دیگر زدم. از بد شانسی چیزی که سبک باشد و بدزدیدنش بیارزد ندیدم.

با خودم گفتم: پول و جواهرات باید در طبقه بالا باشد.

خواستم از آخرین اتاق بیرون بیایم. هنوز پایم را از در بیرون نگذاشته بودم که صدای پای کسی مرا همانجا میخکوب کرد. پشت در مخفی شدم. حدس زدم که باید نوگر خانه پایکی از بچه‌ها باشد که می‌خواهد به مستراح برود.

صدای پا را از داخل هال شنیدم. کمی بعد صدای باز شدن در یخچال بلند شد. کسی که بیدار شده بود تشنه‌اش بود.

چند لحظه بعد در یخچال بسته شد. خودم را به

پنجره‌ای که روبه ایوان باز میشد رساندم. می‌خواستم ببینم این کسی که سر یخچال رفته بود کیست. یکی از بچه‌ها بود. پسر ده دوازده ساله‌ای بود. رفت روی تخت خوابش خوابید.

نفس راحتی کشیدم و از آن اتاق بیرون آمدم و با احتیاط از پلکان بالا رفتم. بین آخرین پله و هال دری وجود نداشت. تاریکی طوری نبود که نتوانم اطراف را ببینم. چراغ خیابان که روشنائی آن داخل حیاط راهم روشن کرده بود. کمکی بود برای من که بتوانم دور برم را نگاه کنم. در هال به تراس باز بود. جلو رفتم. روی تراس، آقا و خانم روی دو تخت و در کنار هم خوابیده بودند. چند لحظه همانجا ایستادم. می‌خواستم که مطمئن شوم که همه خواب هستند. بعد وارد یکی از اتاقها شدم. اشکاف دیواری را پیدا کردم. به آن طرف رفتم. در اشکاف را آهسته باز کردم. توانستم تشخیص بدهم که لباس‌های توی اشکاف مردانه است به جستجوی جیب لباسها مشغول شدم. بالاخره یکی از چند چیزی که می‌خواستم پیدا کردم. کیف بغلی را از جیب یکی از کت‌ها بیرون کشیدم. همانجا بازش

کردم وقتی مطمئن شدم اسکناسهای تا نشده توی یکی از خانه‌های کیف است. آنرا بستم و توی جیب گذاشتم و با خود گفتم تا اینجا بدنشده. حالا باید سراغ جواهرات خانم بروم.

در اشکاف را آهسته بستم. رفتم که از در اتاق بیرون بروم. در جلو آمده بود و من متوجه نشدم. پیشانی‌ام به در خورد و صدائی بلند شد. ترس برم داشت. بطوری که یادم رفت، پیشانی‌ام درد می‌کند. همانجا پشت در ایستادم. هر لحظه منتظر روشن شدن چراغ هال بودم. صورت‌م از عرق خیس شده بود.

در آنموقع بهیچکس جز خودم فکر نمی‌کردم. وقتی مطمئن شدم که کسی بیدار نشده نفس راحتی کشیدم و آهسته از اتان بیرون آمدم.

نگاهی به تراس انداختم. آقا و خانم خواب بودند. خانه در سکوت فرورفته بود. ولی هنوز کار من تمام نبود. نباید دست خالی برمی‌گشتم. منظورم جواهرات خانم بود. باید بدنبال میز توالت خانم می‌گشتم. تقریباً اطمینان داشتم که ساعت و جواهرات را در آنجا می‌توانم پیدا کنم.

در يك اطاق ديگري را باز كردم. آنجا اتاق خواب بود. چشمم به ميز توالت گوشه اتاق افتاد. از خوشحالی چشمهایم برق زد. باخودم گفتم: این آخرین چشمه کار را که تمام کردم، باید بزخم به چاك.

به ميز توالت نزديك شدم. هيچ چاره‌ئی نداشتم. باید چراغ قوه‌ای را روشن می‌کردم. چون ممکن بود دستم به چیزهای روی ميز بخورد و سروصدا بلند شود. چراغ قوه‌ای را پائین گرفتم که روشنائی آن فقط روی ميز بیفتد... وقتی آنرا روشن کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد.

ساعت زنانه بود. آنرا برداشتم. نگاهش کردم. حدس زدم که باید طلا باشد. چیز با ارزشی بود. گذاشتمش توی جیبم. ميز توالت دو کتو داشت. اولی را آهسته جلو کشیدم. از دیدن دستبند طلا که بشکل گیس بافته بودند می‌خواستم از خوشحالی فریاد بزنم. خیلی آرام آنرا برداشتم و گذاشتمش توی جیبم. جز چند تا سنجاق سرويك شانه چیز ديگري توی کتو نبود.

بسراغ کتو دومی رفتم. آنرا جاو کشیدم. يك قوطی مخمل آبی که مخصوص جای انگشتر بود نظرم را

گرفت. وقتی درش را باز کردم از بد شانسی چیزی توی آن نبود. کتو ميز را جلو تر کشیدم. يك جعبه ديگر هم آنجا بود ولی بزرگتر. جعبه را آوردمش جلو. همان توی کتو درش را باز کردم. سنجاق و گل سینه و يك انگشتر توی آن بود. مردد بودم که اینها بدلی هستند یا اصل. ولی وقتی خانه‌ای را که در آن بودم در نظر گرفتم بعيد بنظر میرسید که آنها بدلی باشند. سنجاق سینه را لای دستمالم گذاشتم که آنرا سر عقده به فخری بدهم. بقیه را هم توی جیبم خالی کردم.

چراغ قوه‌ای را خاموش کردم و به خودم گفتم: فاروج، تو ديگر دست خالی نیستی. از راهی که آمده‌ئی برگرد. اینهائی که دزدیده‌ئی کلی قیمت دارد.

اما طمع نمی‌گذاشت که خودم را از آنجا بیرون بکشم. ترس هنوز در وجودم باقی بود با این حال دلم می‌خواست باز هم بگردم. آنطرف اتاق اشکاف دیواری بود. خودم را به آنجا رساندم. از خوش شانسی تا آنجا با در بسته‌ای روبرو نشده بودم در اشکاف را باز کردم معلوم بود که اشکاف لباس به خانم تعلق دارد من بالباسها کاری

نداشتم. دنبال کیف خانم می گشتم. روشنایی چراغ قوه‌ای را بداخل اشکاف انداختم. پائین یعنی زیر لباس‌ها چند تا کیف زنانه نظرم را جلب کرد. یکی از آنها را برداشتم. بنظر میرسید که باید خالی باشد. با این حال درش را باز کردم. چیزی در آن نبود کیف دومی و سومی و بالاخره کیف چهارمی را که باز کردم. بجز چیزهای دیگری که توی آن بود. يك کیف كوچك كه از كمر تا شده بود و لبه اسکناسها دیده میشد به من چشمك میزد. کیف را بیرون کشیدم. بازش کردم. چند تا اسکناس صد تومانی و پنجاه تومانی توی کیف بود که فرصت شمردنش نداشتم. کیف پول را توی جیب شلوارم گذاشتم بعد در اشکاف را بستم. تازه می توانستم بگویم کاری انجام داده‌ام. دیگر جای ماندن نبود باید از راهی که آمده بودم برمی گشتم. راه افتادم که از اتان بیرون بروم ناگهان باروشن شدن چراغ هال بند دلم پاره شد. خودم را کنار دیوار کشیدم. عرق سردی به پیشانیم نشست. مانده بودم متحیر که چه کار کنم. باخودم گفتم، حتماً آقا یا خانم تشنه‌اش شده.

قلبم بشدت میزد. نفس توی سینه‌ام سنگینی می کرد.

طولی نکشید که در اتاق آهسته باز شد... من دستم رفت برای چاقو... تیغه‌اش را باز کردم و آنرا توی مشتم گرفتم. بدشانسی بسراغم آمده بود. در اتاق کاملاً باز شد. روشنایی چراغ هال کف اتاق افتاد. سایه مردی را دیدم که وسط در ایستاده است. خودم را آماده کرده بودم که اگر وارد اتاق شود خیلی سریع بطرفش بروم و تنه محکمی به او بزنم و فرار کنم. ولی ناگهان صدای مرد را شنیدم که گفت: بیا بیرون، راه فرار نداری.

من سکوت کردم. در آن موقع زندان در نظرم مجسم شد. معلوم بود چه اتفاقی می افتد. صاحب خانه آدم جگر داری بود که مرا غافلگیر کرده بود. سروصدائی راه نینداخته بود، و حالا خیال داشت مرا دستگیر کند و تحویل پلیس بدهد. دل و جرأت او مرا مرعوب کرده بود. همانطور که جلو اتاق ایستاده بود گفت: با تو هستم بیا بیرون.

از او ترسی نداشتم. ترسم از زندان رفتن بود. دسته چاقو را تودستم می فشردم، تصمیم داشتم اگر او وارد اتاق شود معطلش نکنم. بایک نیش چاقو از سر راهم برش دارم. صاحب خانه گفت. چیزهایی که برداشته‌ئی باخودت بیار

بیرون . کارت ندارم . فقط می‌خواهم قیافه‌ات را ببینم .  
 بزحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: به‌خودت  
 وزن و بچه‌ات رحم کن و از سر راهم برو کنار.  
 گفتم: آن چاقوئی که تو دستت گرفته‌ئی بگذار توی  
 جیب . من مسلح هستم . کاری نمی‌توانی بکنی .  
 این حرف آخر او مضطربم کرد . دیگر از چاقو هم  
 کاری ساخته نبود . او اسلحه داشت و می‌توانست يك تیر  
 به پایم بزند ، یا مرا بکشد . گفتم ، اگر يك قدم جلو بیایی  
 می‌کشم . چیزهائی که برداشته‌ام همین جا می‌گذارم .  
 بگذار بروم .

صاحب‌خانه که معلوم بود مرد با دل و جرانی است  
 است گفتم ، خیریت نکن .  
 از تهدید نتیجه‌ئی نگرفتم . برای این که دل او را  
 بر رحم بیاورم گفتم ، من آدم زن و بچه دارم . بخاطر زن و  
 بچه‌ام به من رحم بکن و بگذار بروم .  
 گفتم : زن و بچه داشته باشی یا نداشته باشی  
 بحال من فرقی نمی‌کند . می‌خواهم خودت را ببینم . اگر

زیاد معطم کنی . به کلانتری تلفن می‌کنم که پلیس بیاید  
 و ترا از اینجا بیرون بکشد .  
 در آن حالت که گیج شده بودم و ترس از زندان وجودم  
 را گرفته بود . صاحب‌خانه هم از سر راهم کنار نمی‌رفت ،  
 حس کردم که صدای او بگوشم آشناست ، هر قدر به مغزم  
 فشار آوردم که ببینم این صدا را کجا و چه وقت شنیده‌ام  
 نتوانستم بفهمم شاید در حالت عادی بودم و صدای او را  
 بی‌آنکه خودش را ببینم می‌شنیدم می‌توانستم بشناسمش .  
 ولی در آن موقع مغزم کار نمی‌کرد . او همچنان جلو در اتاق  
 ایستاده بود و من سایه‌اش را بر کف اتاق می‌دیدم .  
 این دومین دفعه‌ای بود که به تنگنای افتاده بودم .  
 اولین بار روزی بود که توی اتوبوس می‌خواستم جیب يك  
 بنده خدای از همه جا بی‌خبر را بزنم . ولی آقا مصطفی که  
 آن موقع برایم نا آشنا بود میج دستم را گرفت . بعدش قضیه  
 طور دیگری شد . اما آن شب توی آن‌خانه وضع من حسابی  
 ناجور شده بود . صاحب‌خانه بیدار شده بود و مرا غافلگیر  
 کرده بود .

پول و جواهرات توی جیب‌هایم بود . صاحب‌خانه

که آدم جگر داری بود تهدیدم می کرد که خودم را نشانش بدشم . سه نفر بیرون خانه منتظرم بودند . از همه مهمتر فخری بود که چشم انتظار بود . از تنها چیزی که وحشت داشتم زندان بود . چون تا آن موقع با همه آلودگیهایی که داشتم پایم به زندان نرسیده بود . پلیس از من سابقه ای نداشت . و آن شب حس کردم که دارند مرا بطرف زندان میبرند . صدای بسته شدن در زندان توی گوشم طنین می انداخت . صورتم از عرق خیس شده بود . دسته چاقو را که در دستم بود می فشردم . ولی چه فایده . طرف هفت تیر داشت و بایک گلوله خلاصم میکرد . از تیغه چاقو دیگر کاری ساخته نبود .

در همان موقع صدای پائی از روی تراس بلند شد .

آن مرد گفت ، خانم شما برو بخواب .

زن که معلوم بود از خواب بیدار شده پرسید ، دزد

آمده .

مرد گفت ، آره ، توی اتاق پیداش کردم . نمی تواند

فرار کند .

- پلیس را خبر کن .

- شما کار نداشته باش . سروصدا هم نکن که بچه ها از خواب بیدار می شوند .

بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت : چرا معطلی . يك دفعه که گفتم ، کاریت ندارم . بیا بیرون می خواهم ریخت و نیافته ات را ببینم . نترس پلیس را خبر نمی کنم .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم ، باید قول بدهی که مرا به پلیس تحویل نمی دهی .

گفت : اگر می خواستم این کار را بکنم کرده بودم . خون سردی او مرا به حیرت انداخته بود . از مخفی-

گاه بیرون آمدم . با قدم های آهسته ولی با احتیاط بدر اتاق نزدیک شدم .

همینکه مقابل در اتاق رسیدم و چشمم به صاحب خانه افتاد ، خشکم زد . اتاق بدور سرم چرخید . چشمانم را

سیاهی گرفت . عرق شرم بر پیشانیم نشست . سرم را پائین انداختم . او آقای راور بود . همان کسی که مدت يك سال

در خانه شان کار کرده بودم .

باخودم گفتم : لعنت بر این شانس .

آقای راور گفت : بیا بیرون . قیافه ات به نظرم آشنا  
میاید .

خودش چند قدمی عقب رفت . هفت تیرتوی دستش  
بود . وقتی من از اتاق بیرون آمدم و سرم را بلند کردم .  
او از تعجب چشمانش گرد شد و دهانش بازماند و حیرت  
زده گفت : فاروج ! حالا شناختمت !

آهسته و با شرمساری گفتم . بله آقا ، من همان فاروج  
هستم که يك سال تو خانه شما نوکر بودم . ایگاش بایم می-  
شکست و به اینجا نمی آمدم . اما من از کجا می دانستم که  
شما خانه تان را عوض کرده اید . مرا ببخشید . می بینید که  
آن نوکر ساده شما حالا يك دزد از آب درآمده من آدم  
بدی هستم . این را خودم می دانم .

آقای راور در سکوت بهت آوری فرورفته بود . من  
جلورفتم . چاقورا روی میز انداختم و بعد پول و جواهرات  
را از جیب هایم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و همانجا  
ایستادم و به او نگاه کردم . از دیدن من غرق در حیرت شده  
بود . دیگر ترس از زندان رفتن را نداشتم . آقای راور  
مرد خوبی بود و مرا تحویل پلیس نمی داد . از این بابت

خیالم راحت بود .  
آقای راور گفت . که تو این شغل کثیف را برای  
خودت انتخاب کرده ئی !  
گفتم : بله ، شغل کثیف دزدی .  
- پسره احمق ، جا به این راحتی را ول کردی و  
رفتی دزد شدی .

- حق باشماست آقای راور .

- رفقای کجا هستند ؟

گفتم . بیرون خانه انتظارم را می کشند .

گفت : حالا می گوئی باتو چه کار کنم .

سرم را پائین انداختم و گفتم ، بزرگواری کنید و  
بگذارید بروم .

خانمش را صدا کرد و گفت . بیا آقای دزد آشنا  
درآمده .

خانم راور آمد پیش ما نگاهش را به من دوخت .  
شوهرش گفت ، می شناسیش .

خانم با تعجب گفت : آره این همان فاروج است .  
شوهرش گفت . دزد خوش سلیقه ای هم هست ،

نگاه کن ، تاوانسته پول و جواهرات برداشته .

خانم نگاهی به پول و جواهرات انداخت . بعد رو کرد به من گفت : ما که به تو خوبی کرده بودیم . چرا خانه ما را برای دزدی انتخاب کردی . آدم نمک شناسی هستی . راور گفت : نمی دانسته که ما خانه مان را عوض کرده ایم . آنقدرها هم نمک شناس نیست . تا وقتی پیش ما بود پسر خوبی بود از کار و رفتارش راضی بودیم . خانم دستی به موهای بهم ریخته سرش کشید و گفت : خیلی هم چشم پاك بود ..

گفتم : هنوز هم همان آدم چشم پاك هستم .

- ولی آخه تو يك دزدی .

- چکنم ، سرنوشتم این بود .

آقای راور پرسید ، شام خورده ئی ؟

گفتم بله ، فقط اجازه بدهید بروم .

راور نخندید . خانمش رو کرد به او و گفت ، حالا

چه کارش می خواهی بکنی ؟

آقای راور شانتهایش را بالا انداخت و گفت ، والله خودم هم نمی دانم . اگر يك دزد غریبه بود می دادمش دست

پلیس ولی با فاروج نمی دانم چه کار کنم .

خانم گفت ، يك پولی بهش بده و ردش کن برود .

ولی باید قول بدهد که دیگر اینطرفها پیدايش نشود .

آقای راور آهسته سرش را تکان داد و گفت ، منم

همین خیال را داشتم . پانصد تومان چطور است ؟

من خیال کردم آقا دارد شوخی می کند . خانم کمی

فکر کرد و بعد گفت : بنظر تو این پول زیادش نیست .

آقا گفت ، نه . شاید با این پول بتواند کار کوچکی

را مثل دست فروشی یا بلیط فروشی شروع کند . شرطش

هم اینست که توبه کند که دیگر دزدی نکند .

خانم شانتهایش را بالا انداخت و گفت ، این دیگر

به ما مربوط نیست .

آقا بطرف میز رفت . از پول هائی که من روی میز

گذاشته بودم پانصد تومان برداشت و به من گفت ، بیا ،

چون پسر خوبی بودی این پول را بهت می دهم برودعا کن

که صاحب خانه آشنا بود و الا يك راست می رفتی تو

زندان .

گفتم ، شما آدم بزرگواری هستید .



پول را گرفتم . آقا گفت : چاقویت را هم بردار .  
خانم پرسید ، چطور شد تو این کار افتادی ؟  
شوهرش گفت ، ناراحتش نکن بگذار برود . بالاخره  
يك طوری شده . رفاقت با آدمهای ناباب کارش را به اینجا  
کشانده به ما مربوط نیست ، شما برو بخواب تا من فاروج  
را از در ردش کنم .

خانم رو کرد به من و گفت ، این کار عاقبت خوبی  
ندارد . سعی کن کار شرافتمندانه‌ای برای خودت پیدا  
کنی .

سرم را پائین انداختم و گفتم ، چشم خانم .

آقای راورگفت ، راه بیفت ...

از خانم خدا حافظی کردم و بدنبال آقای راور از

از پلکان رفتم . بین راه پرسیدم ، بچه‌ها حالشان خوبست .

خندید و گفت ، آره خوب هستند .

بطبته پائین که رسیدیم یکی از بچه‌ها که از خواب

بیدار شده بود گفت ، کی آنجاست . بابا شما هستید ؟

آقای راورگفت ، بله من هستم .

بعد رو کرد به من و پرسید ، این صدا را شناختی ؟

گفتم ، مثل اینکه فرامرزخان بود ..

- آره ، خودش بود . می‌خواهی صدایش کنم ؟

- نه شمارا به خدا این کار را نکنید .

فرامرزخان پرسید ، بابا شما باکی دارید حرف

می‌زنید ؟ دزد آمده ؟

پدرش گفت ، کسی نیست جانم ، بگیر بخواب .

باهم بطرف درخانه رفتیم . او در را باز کرد و گفت ،

بارفقاییت از اینجا برو ، اگر پلیس گشت شما را با دست

خالی هم که ببیند دستگیرتان می‌کند .

خواستم دستش را ببوسم . دستش را عقب کشید و

گفت ، عجله کن نمی‌خواهم ترا بگیرند .

گفتم ، شما خیلی گذشت کردید .

گفت . برو و توبه کن که دیگر دزدی نکنی .

- خدا حافظ .

- سلامت .

رفت توی خانه و در را بست . من با سرعت براه

افتادم که خودم را به پشت دیوار حیاط خلوت برسانم و

مهدی را صدایش کنم . علی که در حوالی آنجا مخفی شده

بود جلو آمد و حیرت زده گفت، این دیگر چه جورش بود که صاحب خانه ترا از خانه اش بیرون کرد؟!؟

گفتم، داستانش مفصل است. تو برو مهدی را صدایش کن. من همین جا منتظر تان میمانم.

علی بتاخت رفت که مهدی را صدایش کند. هوای خنک دم سحر که بصورت من خورد حال من جا آمد. نفسی تازه کردم. عرق صورت من خشک شد. از بدشانسی خودم و بیچه ها دمغ شده بودم. ولی خوب که فکرش را کردم دیدم از یک جهت هم خیلی شانس آورده ام. از حق نباید گذشت راور خیلی محبت کرد. هم به پلیس تحویل نداد و هم این که پانصد تومان هم توی جیبم گذاشت.

آن شب افسوس گذشته را خوردم که چرا باید از خانه

آنها بیرون بیایم.

صدای پای علی و مهدی مرا منوجه آنها کرد. به

من که رسیدند مهدی گفت، علی چه میگوید فاروج؟!؟

گفتم، درست گفته. این را دیگر باید به حساب بد

شانسی خودمان بگذاریم.

پرسید، آخه چطور شد که صاحب خانه پلیس را خبر نکرد؟!؟

پوزخندی زدم و گفتم، معجزه شد.

علی بابیحوصلگی گفت، فاروج تعریف هم نمی کند

بینم چه اتفاقی افتاده..

گفتم، وقتی از این محله لعنتی دور شدیم داستانش

را تعریف می کنم.

مهدی پرسید، صاحب خانه شناس در آمد؟

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم، آره، مهدی

جون، یک آشنای با معرفت که وقتی باهم روبرو شدیم من

از خجالت خیس عرق شدم. اصلا فکرش را هم نمی توانستم

بکنم که این خانه مال آنها باشد. حالات تریباید که زودتر

از اینجا برویم. مصطفی منتظرست.

علی از روی پکری خندید و گفت، آره، مصطفی

منتظرست که توپول و جواهرات را تحویلش بدهی. دیگر

نمی داند که دست خالی برگشته ام.

گفتم، خودم بیشتر از شما پکرم.

به خیابان اصلی که رسیدیم، من چراغ قوه را روشن

کردم و با آن به مصطفی علامت دادم ، او هم با روشن و خاموش کردن چراغهای کوچک اتومبیل جواب داد. علی گفت ، این را می گویند بد بیاری . این کار به ما نیامده . باید برویم دنبال کار سابقمان فکر فریندون را هم نباید کرد .

گفتم ، این یکی تو زرد در آمد . این کار استفاده اش بیشتر است .

مهدی گفت ، الان خیلی وقت است بیکاریم . آهسته بآدمت زدم به پشتش و گفتم ، حوصله داشته باش درست میشود . اینطور هم نمی ماند .

مصطفی تا ما را دید که داریم نزدیک میشویم . اتومبیل را روشن کرد . مهدی و علی رفتند عقب نشستند . منم بغل دست مصطفی جا گرفتم . او اتومبیل را براه انداخت و پرسیدی ، شیری یا روباه ؟

مهدی باخنده گفت ، بدبیار .  
مصطفی نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، چچی می شنوم .  
نکند دست خالی برگشته باشی !  
گفتم ، مهدی جوابت را داد .

- داری شوخی می کنی .  
- شوخی ، نه بابا . آدمهای بد شانسیم .  
- یعنی هیچی دم دست نیامد .

کمی جا بجا شدم و گفتم ، درست همان موقع که پول و جواهرات را برداشته بودم و می خواشتم از اتاق بزنم بیرون . چراغ هال روشن شد و صاحب خانه سر راهم را گرفت و گفت بیا بیرون .

مصطفی گفت ، مگر چاقو همراهت نبود . مگر بهت نگفتم که این جور موقع ها چه کار باید بکنی .

چاقو را از جیبم در آوردم و گفتم ، این چاقو . حرفهای توهم یادم بود . ولی با چاقو نمی شد کاری کرد . صاحب خانه داغش را داشت . اگر تکان می خوردم بایک گلوله خلاصم می کرد .

- پس صاحب خانه یا هفت تیر غافلگیرت کرد .  
آره : حسابی تو تله افتاده بودم .

مهدی گفت ، فاروج ، اصل قضیه را بگو .  
گفتم ، صبر داشته باش .

منظورم این بود که مصطفی را کم کم به اصل قضیه

بکشانم، که دیگر شك نکند. مصطفی گفت، چی می خواهی بگوئی؟ حرف آخر را بزن.

گفتم، وقتی با صاحب خانه روبرو شدم از خجالت خیس عرق شدم. اتاق دور سرم چرخید. دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید.

مصطفی گفت، چرا ادبیات حرف میزنی.

نخندیدم و گفتم، ادبی، نه ادبیات.

— حالا دیگره ملالغنی شده ئی.

— آخه باید درست حرف بزنی.

حاشیه نرو. اصل قضیه را بگو.

گفتم، صاحب خانه آقای راور بود. همان کسی که

يك سال نو خانه اش نو کوی کرده بودم.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، پس صاحب خانه

آشنا در آمد.

— علی دید که آقای راور در خانه را باز کرد و مرا

بیرون فرستاد.

— پس امشب بد شانسی بسراغمان آمده بود.

گفتم، اگر صاحب خانه آشنا در نمی آمد، آن وقت

بدبختی سراغمان را می گرفت. باید خدا را شکر کنیم که کار بهمین جا ختم شد. اگر پلیس را خبر می کرد آن وقت چی؟

مصطفی با پروئی گفت، آن وقت تو یکی می رفتی

پیش عباس آب خنك بخوری.

گفتم و شما سه تا هم فراموشم می کردید و بسراغم

هم نمی آمدید.

گفت، تو نمیری يك و کیل هم برایت می گرفتیم،

آنهم تو این بی پولی. که خودمان هم درست و حسابی تو

هچل بیفتیم.

با ناراحتی گفتم، فقط همین را می خواستم بدانم

که شما سه تا فقط رفیق نیمه راه هستید. خوب شد خبرم

کردی. از حالا باید هوای خودم را داشته باشم.

علی گفت، دلخور نشو فاروج، خودم چا کرتیم.

مهدی گفت، مهم نیست. فکرش را هم نکن، نشد

که نشد. دیگر آسمان که به زمین نیاید.

گفتم، طرف صحبت من مصطفی است. می خواهم

بدانم او دیگر چه دارد بگوید.

## آخرین طناب

دوختند . مهدی گفت ، زیاد هم دست خالی نیستیم .

علی گفت ، چقدر هست ؟

گفتم ، مگر نشینیدی ، پانصد تومان .

مصطفی آهی کشید و گفت ، امشب ما باید چهل تاء

پتجاه هزار تومان پولدار می شدیم . تف به این شانس .

پانصد تومان را گذاشتم تو جیب کت مصطفی و

گفتم ، قسمتش کن .

گفت ، برش دار . مال خودت ، آقای راور این پول

را به تو داده .

گفتم ، ما چهار نفریم و این پول مال من تنها نیست .

دویست تومان مال تو ، نقری صد تومان هم به ما بده ...

نیمرخ نگاهم کرد . لبخندی بروی لبانش آورد و

گفت ، ایکاش آن فریدون بی همه چیز هم معرفت ترا

داشت .

مهدی گفت ، فاروج لنگه ندارد .

به علی گفتم ، يك سیگار آتش بزن دود کنیم .

يك سیگار آتش زد و بدستم داد و گفت ، حالا باید

يك خانه دیگر را نشان کنیم .

مصطفی خندید ، با دست محکم بروی زانوهایم زد

و گفت ، سگرمه هایت را تو هم نکن . شوخی کردم . ما تازه

همدیگر را پیدا کرده ایم . باز هم شانسمان را امتحان می کنیم .

بقول تو باز جای شکرش باقیست که ترا تحویل پلیس ندادند .

خودش خیلی مهم است . ولی تو چطور نمی دانستی که آن

خانه مال ارباب سابق است .

گفتم ، آن وقت ها که من پیش آنها بودم خانه شان

تو خیابان منیریه بود . این خانه را تازه گی باید خریده

باشند . شاید هم خودش ساخته .

بعد دست به جیبم بردم پانصد تومان پولی را که

آقای راور داده بود بیرون آوردم و نشان مصطفی دادم و

گفتم :

آقای راور مرا دست خالی هم بیرون نکرد . این

پانصد تومان را داد که برای خودم کار دیگری پیدا کنم .

مثلا بلیط فروشی .

علی و مهدی که اسم پول را شنیدند . خودشان را

جلو کشیدند . دستهایشان را بروی پستی صندلی ما گذاشتند

و نگاه حریصشان را به اسکناس هائی که در دست من بود

مصطفی گفت ، دور این محله را باید قلم بگیریم .  
اینجا برای ما آمد ندارد .

پکی به سیگارم زدم و گفتم ، خانه بعدی را من نشان  
می کنم .

مهدی گفت ، بگردیم يك دکه پیدا کنیم . با این پول  
باید يك گیلای بزنیم .

مصطفی گفت ، راحت بگیر بنشین سرجایت با این  
پول بساط عروسی فاروج را راه می اندازیم .

علی گفت ، عروسی فاروج ! با کی ؟  
مصطفی باخنده گفت ، عروس خانم را همه تان می-

شناسیدش . فخری را می گویم .  
مهدی و علی یکصدا با تعجب گفتند : فخری !!؟

مصطفی گفت ، چرا ماتان برده . فخری و فاروج باهم  
عروسی می کنند . خودم دست بدستان می دهم . ساز و ضرب

هم خبر می کنیم . آن وقت تا دلتان می خواهد گلو تازه  
کبید .

گفتم ، شلوغش نکن مصطفی . سهم علی و مهدی  
را بده . همان صد تومان خودم کافیست . ساز و ضرب خبر

کردن هم پول می خواهد . تازه اگر هم پولش را داشتم  
این کار را نمی کردم ، چون خوش ندارم سرو صدا بلند  
شود .

- خودم این کار را می کنم . مصطفی که نمرده .  
- زنده باشی . پول ساز و ضرب را به زخم دیگری

می زنیم .  
- تو کار نداشته باش .

- دلم می خواهد این کار بی سرو صدا تمام شود .  
خیلی خوب . خودم جورش می کنم .

علی و مهدی خودشان را عقب کشیده بودند و در  
گوشی باهم حرف میزدند . حس کردم که از بابت سهم

خودشان دارند صحبت می کنند . هر دو شان پسرهای خوبی  
بودند . اینکه می گویم ، نه از بابت حرفه ای که داشتند

خوب بودند . يك لوطی گری خاصی داشتند . با اینکه پول  
و پله ای تو دست و بالشان نبود . چشم و دل سیر بودند .

تو این جور کارها امتحان خودشان را داده بودند .  
مصطفی هم دوستشان داشت عباس هم دست کمی از آنها

نداشت ولی طفلکی تو زندان آب خنک می خورد . فقط

غلام فاتو بود که مرخصش کردیم .

پس از چند لحظه سکوت علی گفت ، آقا مصطفی ما سهم خودمان را نمی خواهیم . هر طور صلاح می دانی خرجش کن . از طرف ما چشم روشنی بخر .

خنده ام گرفت . مصطفی گفت ، چرا می خندی ؟  
گفتم ، قدر مهدی و علی را بدان . بچه های باصفائی هستند .

بعد رو کردن به آن دو تا و گفتم ، دیگر خجالتم ندهید . شما سهم خودتان را بردارید من هم با پول خودم عروسی می کنم . عروسی که نه ، راستش فعلا فخری را عقدش میکنم تا ببینم خدا چه می خواهد .

علی گفت ، آن دو بیست تومان را ما لازمش نداریم . غریبه که نیستیم زن عقد کردن پول می خواهد . خودت خرجش کن . دست کم پانصد تومان پرش می کند . آنهم فقط بساط عقد و پول آقائی که باید شما دو تا را عقد بکند . شاید هم کم بیاد .

آهی کشیدم و گفتم ، اگر من و فخری قسمت هم باشیم ، خدا خودش جورش می کند . مگر نشنیدی که

### آخرین طناب

میگویند پول عروسی و پول خانه را خدا می دهد . از این بابت زیاد فکرتش را نمی کنم .

مصطفی با بیحوصلگی گفت ، کله ام از حرفهای شما باد کرد . آنقدر بهم تعارف نکنید . خودم می دانم این پانصد تومان را چه جوری خرجش کنم . شما سه تا کار نداشته باشید .

بعد خندید و ادامه داد ، فعلا فخری زن صیغه ای مصطفی است .

مهدی گفت ، این را می دانیم آقا مصطفی ما می خواهیم فاروج هم به آرزویش برسد . خودمان باید دور و برش را بگیریم .

مصطفی گفت ، این با من .

تقریباً سه و نیم بعد از نیمه شب بود که بسر کوچه خودمان رسیدیم . مصطفی صد تومان بمن داد و گفت ، این را داشته باش تا فردا . خوب بچه ها من میروم خانه خودمان صبح می آیم که با هم آن کار را تمامش کنیم .

علی پرسید ، کدام کار ؟

مصطفی نگاهش کرد و گفت ، ای خنک خدا . عروسی

فاروج و فخری را میگویم .

مهدی خندید و گفت ، مبارك است ..

هر سه از اتومبیل پائین آمدیم مصطفی رفت . ماهم داخل کوچه شدیم . مهدی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت ، زن خوبی گبرت آمد . قدرش را بدان .

علی که از کنار دیوار میرفت گفت ، فاروج انشاءالله مبارکت باشد . ولی من و مهدی تنها می شویم . بی تو نمی توانیم کار بکنیم . کار دیگری هم بلد نیستیم .

گفتم ، فخری نمی تواند بین ما جدائی بیندازد . خودش هم این را می داند که ما باید باهم کار بکنیم .

علی گفت ، خیال می کنی ، زن جماعت جنس خرابی دارد . آدم را وسوسه می کند . مثل شیطان می رود تو جلد آدم و آن وقت هر کاری که دلش بخواهد می کند . من و مهدی از این می ترسیم که فخری ترا از ما جدا کند .

بطرفش رفتم دستم را به دور گردنش انداختم و گفتم ، آنوقت انگار می کنم که زن ندارم طلاقش می دهم .

مهدی گفت ، همان قدر که زن گرفتن آسان است طلاق دادنش جان آدم را بلب مبرساند . بخصوص که فصل بی پولی

باشد و پای يك پچه هم در میان باشد .

خنده ام گرفت . گفتم ، بابا هنوز مصطفی صیغه فخری را پس نخوانده و هنوز من عقدش نکرده ام ، آن وقت شما دو تا دارید از طلاق دادن و بچه دار شدنش حرف میزنید . باید خوش باشیم . با تو هستم علی . بخند .

مهدی گفت ، فاروج آدم با عاطفه ایست ما را تنها نمی گذارد .

بعد هر سه خندیدیم . دست بگردن هم انداختیم . مثل آدمهای سیاه مست نلوتلومی خوردیم و میرفتیم . بدر خانه که رسیدیم ، علی گفت ، فخری باید خواب باشد . گفتم ، اما من مطمئنم که بیدار نشسته و چشم انتظار ماست .

علی باخنده گفت ، چشم انتظار تو والا من و مهدی که به حساب نمی آئیم .

من دستم را بروی زنك در گذاشتم و يك تك زدم . خبری نشد . مهدی گفت ، ایکاش کلید در را از فخری گرفته بودیم . طفلکی حالا باید از خواب بیدار شود .

من يك تك زنك دیگر زدم . مهدی که به علی تکیه



داده بود، تعادلش را از داد و تنه‌اش بدر خورد. در باز بود. هر سه بهم دیگر نگاه کردیم. خرق در حیرت شدیم. علی گفت در چرا باز است.

مهدی گفت. شاید یادتان رفته در را ببندید.

گفتم، نه فخری تادم در دنبال ما آمد، خودش در را بست. صدای بسته شدن در را هم من شنیدم. حتماً همکاران غریبه وارد خانه شده‌اند.

علی گفت، منظورت اینست که دزد آمده ...

گفتم، آره، هر چه آدم دزد و جیب بر است با ما همکارند، مگر غیر از اینست.

مهدی گفت، يك كاری بکنیم، ممکن است سرفخری بلائی آمده باشد.

من در را آهسته باز کردم. سرم را بداخل بردم. بدقت گوش دادم. صدائی از داخل خانه نمی‌آمد. خودم را عقب کشیدم و گفتم، مثل اینکه کسی توخانه نیست، گمانم رفته باشند هوای خودتان را داشته باشید.

چاقو را از جیبم در آوردم. تیغه‌اش را باز کردم و با احتیاط داخل خانه شدم. تو راهرو ایستادم. علی و مهدی

هم دنبال من آمدند. آهسته به علی گفتم، در را ببند. چراغ حیاط خاموش بود. مهدی گفت، فخری حتماً خوابیده ...

پاورچین پاورچین از پلکان پائین رفتم به صحن حیاط که رسیدم، خودم را کنار دیوار کشیدم. کمترین صدائی از اتاقها شنیده نمی‌شد. علی و مهدی پشت سرم بودند. سرم را جلو بردم و گفتم، یکی‌تان برود آنطرف حیاط. مهدی از کنار زیرزمین خودش را به آنطرف حیاط رسانید. من همانطور که دسته چاقو تو مشتم بود جلو رفتم. علی آهسته گفت، بگذار چراغ حیاط را روشن کنیم. گفتم، نه اول باید مطمئن شویم که غریبه‌ها رفته‌اند.

از پلکان اتاق بالا رفتم. تمام حواسم پیش فخری بود. چند بار صدایش کردم جوابی نشنیدم. ناراحتیم بیشتر شد. داخل اتاق مصطفی شدم. دم در بایم به چیزی خورد چراغ قوه‌ای را روشن کردم، دیدم اتاق را بهم ریخته‌اند. چراغ را روشن کردم. فخری در آنجا نبود. هراسان بیرون آمدم و به اتاق خودش رفتم.

در روشنائی چراغ قوه‌ای چشمم به فخری افتاد.

دست و پا و دهانش را بسته بودند . خشکم زد . مهدی و علی را صدا کردم . بعد کلید چراغ اتان را زدم و بطرف فخری رفتم . وضع رقت باری داشت . با چاقوئی که در دستم بود طناب دست و پایش را پاره کردم . وقتی دستمالی که با آن دهانش را بسته بودند باز کردم ، بگریه افتاد .

علی و مهدی وسط اتاق خشکشان زده بود . اثاث اتاق بهم ریخته بود . مثل بازار شام پیراهنی که بتن فخری بود تکه تکه شده بود . پرسیدم چی شده حرف بزن :

همانطور که گریه می کرد گفتم ، سه نفر بودند . غلام هم با آنها بود .

مهدی گفتم ، پس بچه های فریدون بودند . خواسته اند تلافی کنند .

وقتی اسم غلام بگوشم خورد . خونم بجوش آمد . چاقو را از کف اتاق برداشتم و گفتم ، می کشمش .

علی گفتم ، فاروج آرام باش . ببینم چه خبر شده .

به فخری گفتم : تعریف کن .

ولی گریه مجالش نمی داد . از کف اتاق بلندش کردم و بردمش به اتاق مصطفی و روی تخت خواباندمش به مهدی

گفتم ، آن کولر را روشن کن .

گفتم ، يك نگاه به کولر بکن . بین چه کارش کرده اند .

دیدم کولر را خردش کرده اند . به فخری گفتم ، اگر حوصله اش را داری تعریف کن ...

گفتم : شما تازه رفته بودید که زنك در صدا کرد . رفتم پشت در ، پرسیدم کیه ، صدای زنی را شنیدم که گفتم ، فخری خانم من مال خانه رو بروئی هستم . بچه ام دلش درد گرفته ، شما نبات دارید .

گفتم ، و تو هم گفتی ، آره و بعدش هم در را باز کردی .

فخری بادستمال اشکهایش را خشک کرد و گفتم ، وقتی در را باز کردم ، يك نفر پرید و دستش را گذاشت روی دهانم دو نفر دیگر هم یکیشان غلام بود آمدند تو . در را بستند و مرا بغل کردند و آوردند توی این اتاق . من خیلی تقلا کردم که بلکه بتوانم فریاد بزنم و درو همسایه ها را خبر کنم . ولی کسی که دستش را روی دهانم گذاشته بود ، آنقدر فشار می داد که تمام چانه و آرواره هایم درد

گرفته بود . وقتی دیدند من خیلی تقلا می کنم کتکم زدند .  
پیراهنم پاره شد .

فخری مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد ، بعد دست  
و پایم را باطناب بستند . غلام يك کشیده بصورتم زد که  
جلو چشمهایم سیاه شد . سرم گیج رفت . همان موقع دهانم  
را هم بستند .

علی گفت ، اگر غلام را ببینم می دانم چه خدمتی بهش  
بکنم .

مهدی گفت ، فریدون دست بردار نیست . باید ناکارش  
کنیم .

گفتم ، فعلا اثاث اتاقها را سر جایش بگذارید .  
فخری خواست از روی تخت بلند شود . گفتم ، تو  
کار نداشته باش .

گفت ، می خواهم پیراهنم را عوض کنم . از روی  
تخت پائین آمدم . به اتاق خودش رفتم که لباسش را عوض  
کند . منم به بچه ها کمک کردم که سروصورتی به اتاقها  
بدهیم . وقتی کارمان تمام شد . به مهدی و علی گفتم ، شما  
خسته هستید بروید بخوابید .

### آخرین طناب

مهدی گفت ، تو چه کار می کنی ؟

با خنده تلخی گفتم ، منم می خواهم . مثل هر شب .  
- باید به حساب فریدون برسیم .

- آنهم حالا . نه پسر ، به موقع خدمت فریدون  
هم میرسیم .

بعد رو کردم به فخری و پرسیدم ، آنها حرفی به  
تو نزدند .

گفت : چرا آن موقعی که دست و پایم را با طناب  
می بستند غلام به من گفت به مصطفی و فاروج بگو ، باز هم  
در خدمت گذاری حاضریم .

پرسیدم ، حرف دیگری نزد ؟

فخری بالحنی که معلوم بود خیلی ناراحت است  
گفت ، نه ، ولی یکی دیگرشان که اکبر صدایش میکردند  
گفت که به تو و مصطفی بگویم اگر يك دفعه دیگر دور و  
بر فریدون بچرخید یا طرف های قهوه خانه آفتابی بشوید  
هر دو تن را می فرستند آن دنیا .

مهدی گفت ، پس تهدیدمان کرده اند .

رو کردم به آن دو تا و با خنده تلخی گفتم ، از فرار

معلوم آنها باشما دوتا کاری ندارند.

فخری مثل اینکه موضوع مهمی را فراموش کرده باشد گفت ، راستی ، غلام برای شما دوتا هم خط و نشان کشیده. که مواظب خودتان باشید خلاصه برای همه مان سینه سپر کرده اند.

علی با عصبانیت گفت ، ترا بخدا بین کار ما بکجا رسیده که حالا غلام مردنی هم برای ما خط و نشان می کشد. چشممان کور. تقصیر خودمانست که گذاشتیم صحیح و سالم از در این خانه بیرون برود. باید کاردیش می کردیم بعد تحویلش می دادیم که دیگر نتواند عرض اندام بکند.

مهدی از روی خشم و کینه پوزخندی زد و گفت ، غلام خودش هم می داند که حریف ما نمی شود. جلو آن دوتای دیگر خواسته اظهار وجود بکند. ضرب شست من و علی را زیاد دیده. حالا وقتش رسیده که به خودش هم نشان بدهیم. همین فردا پیداش می کنیم و با نیش چاقو چندتا یادگاری روی بدنش می گذاریم.

گفتم. این کارهایی که شما دوتا می خواهید بکنید، از عهده منم ساخته است ولی نباید عجله کرد. باید حوصله

به خرج داد. آنها فردا منتظرند که ما طرفهای قهوه خانه آفتابی بشویم، ولی ما نمیرویم. بگذار منتظرمان باشند. يك وقت دیگر حسابمان را با آنها تصفیه می کنیم. مهدی که خودش به جوش آمده بود گفت ، نکند می ترسی.

- از کی! از فریدون و دارودسته اش؟

- اگر خودمان را نشانمان ندهیم. آن وقت خیال می کنند ما توزه ایم.

- بگذار خیال کنند ما ترسیده ایم.

مهدی گفت ، تو کار نداشته باش فاروج من و علی خودمان دوتا حساب غلام و آن دوتای دیگر را میبرسیم.

گفتم ، همه تان می دانید که من آدم بد کینه ای هستم؛ شب اول آشنائی با فریدون که یادتان هست که ناحق و ناروا يك کشیده آبدار به من زد. از همان شب کینه اش را بدل گرفتم. دنبال بهانه می گشتم تا بالاخره پیداش کردم و جواب کشیده اش را باخون دادم. بعدش هم بساط قهوه خانه اش را بهم ریختم. و حالا هم باید منتظر موقع مناسب بود. نباید بیگدار به آب بزنیم.

فخری گفت ، دل و جگر فاروج از شما دو تا بیشتر است . این را که قبول دارید . خوب ، پس حرفش را بشنوید . او که بد شما را نمیخواهد تازه باید ببینیم آقا مصطفی چه عقیده‌ئی دارد .

گفتم ، به صبح چیزی نمانده همه‌مان خسته هستیم . فردا يك نقشه حسابی می کشیم . حالا بروید بخوابید .

مهدی گفت ، خلاصه باید كلك فریدون را بکنیم .

پوزخندی زدم و گفتم ، تو خیال می کنی آنها گوسفند هستند که وقتی سرشان را بریدی کسی از تو بازخواست نمی کند .

هر دو از اتاق بیرون رفتند که بروند پشت بام . به فخری گفتم ، تو هم همین جا بگیر بخواب .

- تو چه کار می کنی ؟

- من میروم سر جای خودم .

- حالا که کسی نیست ، همین جا بخواب .

نگاهش کردم و گفتم ، یادت باشه که ما هنوز زن

و شوهر نشده‌ایم .

گفتم ، منظورم این بود که پائین تخت بخوابی .

پیش خودت خیال بد نکن .

خندیدم و گفتم ، يك وقت دیدی شیطان هردومان را

وسوسه کرد . نه بهتر است من تو حیاط بخوابم .

از در اتاق بیرون آمدم . فخری ، رخن خوابم را

همان جای هر شب انداخته بود کنار حوض نشستم . يك

مشت آب بصورتم زدم . بعد با همان لباسی که تنم بود

مثل نعش روی تشك دراز کشیدم . کمی بعد فخری چراغ

اتاق را خاموش کرد .

\*\*\*

وقتی مصطفی از قضیه باخبر شد مثل ترکه از جا پرید ،

و بارنك برافروخته گفت ، حالا دیگر فریدون بامن طرف

است . دیگر نمی توانم ساکت بنشینم خانه نشینش میکنم .

گفتم ، آرام باش مصطفی ، تو زن و بچه داری .

چند روز دیگر دخترت پای سفره عقد می نشیند . خودت را

کنار بکش . فریدون را به ماسه تا واگذار کن .

فخری گفت ، بعقیده من این قصیه را فراموش کنید .

من راضی نمی شوم ، فاروج هم با آنها طرف شود . اصلا

بیایید. یك كاردیگری برای خودتان پیدا کنید من نمی توانم  
هر ساعت تنم بلرزد.

مصطفی گفت، حق با فخری است، ناسلامتی تو  
میخواهی داماد بشوی. دخالت تو. بضررت تمام می شود.  
مهدی و علی خودشان از پس فریدون، دارودسته اش  
برمی آیند. تو این جور کارها خیلی فرزندتند. به هیکلشان  
نگاه نکن. مثل برق چاقو تو مشتشان جا میگیرد و حریف  
را ناکار می کنند.

مهدی گفت، پابفرارمان هم خوبست. طرف تاناله اش  
ببند شود غیبمان میزند.

گفتم، حرف دیگری ندارید؟

مصطفی گفت، پس حرفمان را قبول کردی.

باخته ای که از روی کینه و نفرت بود گفتم، من  
يك رك كردی دارم. نمی توانم ساکت بنشینم و بشنوم که  
فریدون پشت سرم بگوید فاروج ترسو و بزدل است. اول  
من بسایش را بچم ریختم. این آتش را من پیا کردم.  
و حالا هم پایش بنشینم یا باید این آتش را خاموش کنم  
یا خودم هم بسوزم. دیگر نمیخواهد برایم موعظه کنید.

فریدون را من باید سرچایش بنشانم.

شما سه تا هم با خودتان را کنار بکشید یا رفیق نیمه  
راه نباشید.

فخری آهسته دسنش را ب سرم گذاشت و فشار داد و  
گفت، کله ات خرابست. گمانم میخواهی خبر زندان رفتنت  
را بشنوم. مصطفی گفت، من آدم به کله شقی تو ندیده ام.  
بیشتر از اینهم نمی توانم با تو سرو کله بزنم.

گفتم، از اولش هم باید می دانستی که بی فایده  
است. اصل قضیه اینست که فریدون خودش را با من طرف  
میداند.

مهدی گفت، من و علی همین امروز کار را یکسره  
می کنیم.

نگاه تندی به او انداختم و گفتم، تو و علی باید بفرمان  
من باشید.

بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشم  
رو کردم به مصطفی و گفتم، چائی را در نظر نگرفته ای که  
امشب دست بکار بشویم. در عین ناراحتی خنده اش گرفت و  
گفت، مثل اینکه خیلی به خودت امیدواری.

— چطور مگر؟

— هیچ . ما بفکر فریدون و دارودسته اش هستیم و آن وقت فکر توجای دیگری کار می کند .

— دیشب که دست خالی برگشتیم و لااقل امشب باید تلافی کنیم .

مصطفی نگاهی به فخری کرد و گفت ، قرارمان این بود که امروز ترا داماد کنیم .

گفتم ، امروز ساعتش خوب نیست .

فخری با اوقات تلخی گفت ، آنقدر که توبه فکر انتقام گرفتن از فریدون هستی ، به چیز دیگری فکر نمی کنی . پس از چند لحظه سکوت گفتم ، می گوئی چه کار کنم؟

فخری بی آنکه جواب مرا بدهد ، با چشم های پراز اشک از اتاق بیرون رفت . همه در سکوت ناراحت کننده ای فرودفتیم . در آن موقع نمی دانستم چه تصمیمی باید بگیریم .

وضع فخری از يك طرف ناراحت کرده بود . از طرف دیگر کینه فریدون و غلام راحت نمی گذاشت . اگر شعور درست و حسابی داشتیم به ازدواج با فخری بیشتر فکر می کردم .

مصطفی که بر لبه تخت خواب نشسته بود کمی جا بجا شد . سکوت میان ما را شکست و گفت . فخری خیلی ناراحت شد .

نگاهش کردم و گفتم ، می دانم .

گفت ، راجع به تو چه حسابهایی پیش خودم کرده بودم . ولی حالا می بینم تمامش غلط از آب درآمد .

— کجایش غلط از آب درآمده ؟

— همین الان که می خواهیم قدم اول را برداریم و تو

باما راه نمی آئی .

با حالت عصبانی گفتم ، چرا نمی خواهی بفهمی .

آنها با كلك و حقه وارد این خانه شده اند و کسی را که

من می خواهم با او ازدواج کنم کتکش زده اند . این درست

مثل این میماند که بناموس من تجاوز شده باشد و حالا تو

توقع داری کلام را پائین تر بکشم و صدایم در نیاید .

نه . من غیرتم قبول نمی کند . تا حساب آنها را

نرسم عروسی نمی کنم .

گفت . پسر ، آنها فقط خواسته اند اینجا را بهم بریزند

و ضرب شست خودشان را نشان بدهند . فخری که طوری

نشده . بلند شو و اوقات خودت را تلخ نکن ، این کار واجب‌تر از کارهای دیگر است .

مهدی گفت ، آقا مصطفی درست می‌گوید فاروچ .  
 علی گفت ، آره ، خیلی وقت است که لبی تر نکرده‌ایم  
 معطلش نکن فاروچ هر چه آقا مصطفی می‌گوید همان کار  
 را بکن .

مصطفی از جایش بلند شد و گفت ، از من سنی گذشته .  
 بدتر اکه نمی‌خواهم .

هر سه تا دوره‌ام کردند . مصطفی دستم را گرفت و  
 مرا از کف اتاق بلند کرد و گفت ، لباست را بپوش .  
 گفتم ، نا آنجائی که خبردارم ، ازدواج ما مقدماتی  
 دارد .

گفت ، خودم کارها را جور کرده‌ام . آفائی که باید  
 شما دو تا را عقد بکند ، جز شناسنامه تو و فخری و چهارتا  
 شهود چیز دیگری نمی‌خواهد . سه نفر ما هم هستیم . يك  
 نفر هم خود آقا پیدا می‌کند . مخارجش هم با من .

بعد رو کرد به مهدی و علی گفت ، شما دو تا هم

شناسنامه‌تان را همراه داشته باشید . من می‌روم فخری را  
 حاضرش بکنم .

تقریباً دو ساعت داشتیم به ظهر که از درخانه بیرون  
 آمدیم . اتومبیل کرایه مصطفی سر کویچه بود . من خواستم  
 جلو بنشینم مصطفی گفت : عروس و داماد بروند عقب .  
 علی و مهدی بغل دست من بنشینند .

وقتی حرکت کردیم مصطفی گفت ، فاروچ بپزند .  
 خوشحال باش .  
 خوشحال باش .

فخری گفت . مثل اینکه فاروچ فکرش جای  
 دیگریست .

نگاهش کردم و گفتم ، فکرم پیش توست .  
 گفت ، خودت را گول نزن تو آن فاروچ دیروزی  
 نیستی .

گفتم ، این فریدون بی همه چیز فکرم را خراب  
 کرده .

مصطفی گفت ، بابا تو هم که ختم فریدون را گرفته‌ای .  
 بفکر فخری باش که بغل دستت نشسته .



فخری احمه‌هایش را درهم کشید و گفت، آقا مصطفی ما را برگردان خانه. مثل اینکه امروز ساعتش خوب نیست. علی گفت، برگردیم خانه. من و مهدی به خودمان وعده داده‌ایم که يك دواخوری حسابی بکنیم. دست فخری را گرفتم و گفتم، شنیدی علی چی گفت. هرطوری شده باید بساط عروسی را جور کنیم. پشت چشمی فازك کرد و گفت. آنهم با این قیافه احموی تو.

خندیدم و گفتم، دیگر تمام شد.

در آن موقع که بطرف زندگی تازه‌ای می‌رفتم، تنها آرزویم این بود که از این کار کثیف بیرون می‌آمدم و کار شرافتمندانه‌ای برای خودم پیدا می‌کردم که شبها راحت بخوابم. نمی‌خواستم وقتی اولین بچه‌مان بدنیا می‌آید، پدرش يك دزد باشد. فخری هم همین آرزو را داشت. آهی کشیدم و پیش خودم گفتم، خدایا مرا از این گرداب نجات بده.

مصطفی گفت. چرا ساکت نشسته‌ای. فکر چی هستی فاروج؟

گفتم، بفکر چند ساعت دیگر هستم که زن دار می‌شوم. آنهم بادست خالی.

مصطفی خندید و گفت، اینکه غصه ندارد. از حالا باید بفکر يك سال دیگر باشی که بچه‌دار می‌شوی. پوزخندی زدم و گفتم، فقط همین یکی را کم داریم.

فخری گفت، فاروج، باید فکر يك کار دیگری باشد من نمی‌خواهم پدر بچه‌ام يك دزد باشد. از دیوار خانه مردم بالا برود.

مصطفی گفت، این حرفهای تو نیست. اینها را فاروج گفته. او از این موعظه‌ها زیاد میکند.

گفتم، فخری درست می‌گوید. من وقتی فکر می‌کنم که پدر بچه‌ام که من باشم يك دزد است تنم داغ می‌شود. خجالت می‌کشم.

مهدی گفت. این فاروج با ما خیلی فرق دارد.

مصطفی گفت، علتش اینست که هنوز از این راه پولدار نشده که ببیند چه مزه‌ئی دارد. بایک چشمه کار که پول زیادی به جیب زد آن وقت دیگر تنش داغ نمیشود.

گفتم ، این جور پولها برکت ندارد .

- باز که موعظه را شروع کردی .

- تو هم باید بهمین فکر باشی .

علی باخنده گفت ، چطور است فاروج و فخری را

بفرستیم قم که آنجا طلبه بشوند .

آهسته بادستم زدم به پشت علی و گفتم ، اگر توانستم

شما دو تا راهم از این راه برمی گردانم .

مصطفی گفت : فعلا بفکر عروسی باشید .

من يك وقت متوجه شدم که داریم بطرف خیابان

شوش میرویم . پرسیدم ، این آقائی که باید مارا عقد کند

کجاست ؟

مصطفی گفت ، بالاخره زیارتش می کنی .

از میدان شوش بطرف حضرت عبدالعظیم حرکت

کردیم . گفتم ، مگر تو تهران باین بزرگی کسی نبود که

خطبه عقد را بخواند که تورفته ای حضرت عبدالعظیم يك

نفر را پیدا کرده ئی ؟

گفت ، تو تهران ورقه بیمارستان می خواستند . دوسه

روز طول می کشید . اصلا تو به این کارها چه کرداری .

راحت بگیر بنشین . من کارها را طوری جور کرده ام که

وقتی برمی گردیم تو صاحب يك زن خوشگل هستی . باز هم

حرف داری .

- نه فعلا که ریش و قیچی دست توست .

- پس زیاد بفکر این جور چیزها نباش .

نزدیک ظهر بود که ما وارد محضر شدیم . مصطفی

ما را به اتاقی برد . روی میز دو تا جعبه شیرینی دیده میشد .

مصطفی را کشیدم کنار و گفتم ، توجه وقت این بساط را

درست کرده ئی ؟

گفت ، برادرزتم کارها را جور کرده .

- پس او می داند تو چه کاره ئی ؟

- نه ، بهش گفته ام که يك قمارخانه دارم .

فخری روی صندلی نشسته بود . مصطفی من و بچه ها

را به اتاق دیگری برد . شناسنامه ها را از ما گرفت و بدست

آقا داد . اذان ظهر را گفته بودند که من و فخری رسماً

زن و شوهر شدیم و باشیرینی دهانمان را شیرین کردیم .

من يك وقت دیدم آقا مصطفی يك سند آورد و بدست فخری

داد و گفت ، اینهم مال تو ...

فخری باخوشحالی گفت . حالا دیگه هیچ غصه‌ای ندارم .

پرسیدم ، این سند دیگه چیست .؟

فخری گفت ، سند خانه‌ایست که فعلا ما آنجا زندگی می‌کنیم . آقا مصطفی بخشیدش به من ...

به مصطفی نگاه کردم و گفتم ، بابا تو دیگه خیلی دست‌بالا گرفته‌ئی ، کاری کرده‌ئی که هیچ جور نمی‌توانیم این محبت ترا جبران کنیم .

گفت ، باید این کار را می‌کردم . نمی‌خواستم فخری را دست‌خالی ببینم . زن خوبیست . قدرش را بدان .

یکساعت ونیم از ظهر گذشته بود که از محضر بیرون آمدیم . همانجا ناهار خوردیم و در آن هوای گرم و سوزان به شهر برگشتیم . وقتی به خانه‌مان رسیدیم مصطفی گفت ، شام امشب بامان .

مهدی گفت ، تکلیف من و علی چه میشود ؟

مصطفی گفت ، از فاروج پرس . حالا دیگه او و زنش صاحب‌خانه هستند .

گفتم ، تو و علی مثل برادر من هستید ، تا هر موقعی

آخرین طناب

که خودتان بخواید میتوانید همین جا پیش ما بمانید .

مهدی گفت ، زنده باشی .

مصطفی رو کرد به من و گفت ، تو برو پیش عروس خانم ، منم با بچه‌ها میروم بساط شام امشب را جور کنم .

آنها رفتند . منم به اتاقی که يك موقعی مال مصطفی بود رفتم . فخری روی تخت‌خواب دراز کشیده بود . تکمه‌های بلوز گل‌دارش را باز کرده بود . سینه سفید و هوس‌انگیزش را تو چشم می‌خورد . زیر پوش مشکی رنگ توررداری برجستگی‌های سینه‌اش را پوشانده بود . بلند شد و بر لبه تخت نشست و گفت ، بالاخره من و تو زن و شوهر شدیم ، نمیدانی چقدر خوشحالم که این خانه مال ماست .

کنارش نشستم و گفتم ، مصطفی خیلی محبت کرده . تو این دوروزه‌مانه کی از این کارها میکند .

گفت ، تنها ناراحتی من از بابت کاریست که تو داری .

گفتم ، فکرش را نکن درست میشود .

رفته باشند که به حساب خودشان با او تصفیه حساب بکنند. برگشتم خانه و به مصطفی گفتم، مهدی و علی پیدایشان نیست.

نگاهم کرد و گفتم. خوب میگوئی چه کار کنم. گفتم، آنها حالشان خیلی خراب بود. اگر رفته باشند طرفهای قهوه خانه فریدون کار هر دو شان ساخته است.

استکان عرق را با دو انگشش گرفته بود يك نفس بالا رفت و گفتم، آنها از این خربت ها نمیکنند. - ولی من ناراحتم، میروم يك سری به آنجا بزنم. - بگیر بنشین پسر کجا میخواهی بروی. هر جا رفته باشند الان برمیگردند.

فخری آمد پیش ما و آهسته پرسید، چی شده؟ پرسیدم، تو، علی و مهدی را ندیدی؟ با تعجب گفتم، نه، باید همین جا باشند. گفتم، پیدایشان نیست. - یعنی کجا ممکن است رفته باشند؟! - منم همین را میخواهم بیروم.

مصطفی سنک تمام گذاشته بود. زن و بچه های او و برادرزنش را هم دعوت کرده بود. مهدی و علی هم خدمت میکردند. کله هاشان گرم شده بود. به مصطفی گفتم به علی و مهدی کمتر دوا بده.

با حالت نیمه مست گفتم، چه کارشان داری، بگذار هر چه دلشان میخواهد بخورند. ساعت ۱۰ شب بود که من دیدم مهدی و علی پیدایشان نیست.

فکر کردم مصطفی آنها را جایی فرستاده است. ولی وقتی از او پرسیدم، شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمیدانم. فکر خودت و زنت باش.

مصطفی حال درستی نداشت. من خیلی کم مشروب خورده بودم و حواسم جمع بود. نبودن علی و مهدی شدت ناراحتم کرده بود. تاسر خیابان رفتم. از آنها خبری نبود. ناگهان حس کردم. ممکن است آنها بسراغ غلام

مصطفی گفت بیا يك گیلان بزن .

گفتم ؛ نه ، آنها فکرم را ناراحت کرده اند . باید بروی بینم کجا رفته اند .

فخری گفت ، من نمیگذارم . اگر فکر میکنی که به قهوه‌خانه فریدون رفته اند . تو نباید از جای تکان بخوری مصطفی وقتی دیدم آرام نمیگیرم ناصر خان برادر زنش را صدا کرد و با آن حال خرابی که داشت گفت ، بین فاروج چه کارت دارد .

ناصر خان رو کرد به من و گفت ، چه کار باید بکنم آقای داماد ؟

قضیه را با او در میان گذاشتم . کمی فکر کرد و بعد گفت ، همین الان میروم و سری به قهوه‌خانه فریدون میزنم . اگر مهدی و علی را آن دور و برها دیدم ، هر دو شان را برمیگردانم همین جا .

گفتم ، باید خیلی مواظبشان باشی هر دو شان سیاه مست هستند .

گفتم ، میدانم چطور بیارمشان .

از جا بلند شد . سوئیچ اتومبیل را از مصطفی گرفت

و رفت . فخری که کنار من نشسته بود پرسید ، فکر میکنی آنها کجا رفته اند ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، نمیدانم . ولی بدلم برات شده که يك اتفاق بدی می افتد .

- حتماً رفته اند غلام را آن طرفها پیدايش کنند .

- ممکن است .

- بعد از این دیگر جای آنها تو این خانه نیست .

گفتم ، حالا بلند شو و برو پیش زن آقا مصطفی ، تنهاست .

فخری رفت پیش آنها . مصطفی رو کرد به من و گفت ، وقتی ناصر برگردد آنوقت میفهمی که من درست گفته‌ام .

تقریباً یکساعت از رفتن ناصر خان گذشته بود . من در اضطراب عجیبی بودم . هیچ حال خودم را نمی فهمیدم

وقتی صدای زنگ در بلند شد . با شتاب رفتم در را باز کردم . ناصر خان تنها بود . گفتم ، در قهوه‌خانه بسته بود . آن

دو تا را هم آن طرفها ندیدم . با هم آمدیم تو خانه مصطفی

گفتم ، فاروج دیدی درست میگفتم ، مهدی و علی ، دونائی

رفته اند دنبال خوشی خودت را برای آنها ناراحت نکن. اگر آدم بودند، میگفتند که کجا میخواهند بروند. شاید هم رفته اند که يك چشمه کار انجام بدهند بالهخندی زور کی گفتم، آره آنهم این وقت شب و با آن حال خرابی که هر دو شان دارند. ولی من میدانم آنها دنبال کی رفته اند. با خنده ای که ناشی از سیاه مستی اش بود گفتم، اشتباه میکنی فاروج آنها جگرش را ندارند که بسراغ فریدون بروند آخه، من هر دو شان را میشناسم.

گفتم، ممکن است تو درست بگویی...

این حرف را زدم ولی دلم از يك اتفاق ناگواری خبر میداد. نمیتوانستم از فکر آنها بیرون بروم. برعکس من مصطفی اصلاً عین خیالش نبود. عرق دو آتشه را مثل آب خوردن تو حلفش خالی میکرد. زنش از خودش خون سردتر و بی خیال تر بود. میگفتم و میخندید. کمی از نیمه شب گذشته بود آنها بلند شدند بروند. مصطفی که نمیتوانست سر پا بایستد گفتم، من باید عروس و داماد را دست بدست بدهم.

بطرف من آمد. دست مرا گرفت و تودست فخری

گذاشت بقیه دست زدند و مبارك باد گفتند در همان موقع زنك در خانه بصدای آمد ناصر خان گفتم، بالاخره برگشتند.

همانطور که بطرف در میرفتم گفتم، جای آنها دیگری توی این خانه نیست.

مصطفی گفتم، سخت نگیر فاروج.

در خانه را که باز کردم از دیدن مأمور پلیس جا خوردم، نفس تو سینه ام پیچید. آب دهانم را فوراً دادم و گفتم، فرمایشی داشتید؟

- منزل آقا مصطفی اینجا است؟

- بله کارش دارید؟

گفتم. الان نیم ساعت است که دارم میگردم، میخواهم

با خودش حرف بزنم.

گفتم، آقا مصطفی خوابیده هر فرمایشی دارید بمن بگوئید.

پرسید، مهدی مال این خانه است؟

از شنیدن این حرف تکان خوردم. پرسید. مهدی

مگر اتفاقی برایش افتاده؟!!

مأمور پلیس آهسته سرش را تکان داد و گفت .  
بد جسوری زخمی شده . بردندش بیمارستان . حالش  
خطرناک است . به زحمت توانست آدرس اینجا را بدهد .  
وحشت زده پرسیدم ، کدام بیمارستان ضاربش را  
هم دستگیر کرده اند ؟

گفت : نه آقا ، ضاربش فرار کرده . در تعقیبش  
هستند . بالاخره دستگیرش می کنند . لطفاً شما بامن بیایید .  
- يك دقیقه صبر کنید .

- ببخشید اسم شما چیست ؟

- فاروج .

برگشتم که بروم تو حیاط . ناصرخان پشت سرم  
ایستاده بود . گفت : شنیدم . منم با تو میایم .

گفتم ، بدبختی ما گل کرده ...

داخل حیاط شدم . فخری دوید و پرسید ، صحبت

از مهدی بود مگر چی شده ؟

گفتم ، چی می خواستی بشود . مهدی را با چاقو

زده اند . ضاربش هم فرار کرده .

- حالا کجاست ؟

- بیمارستان ، حالش هم وخیم است . این لعنتی ها  
عروسی را به ما تلخ کردند .

مصطفی گفت : نفهمیدم . کی حالش وخیم است ؟

گفتم مهدی دارد میمیرد . من بروم ببینمش .

این خبر مثل ضرب به چکشی بود که بسر مصطفی خورد .

مستی از سرش پرید . بدیوار تکیه داد ، و گفت ، بالاخره

کاری که نباید بکنند کردند : بینم می دانی چه باید بگوئی ؟

- آره می دانم .

- بگذار من بروم .

گفتم : از قضا مأمور پلیس سراغ ترا می گرفت .

بهش گفتم که تو خوابیده ئی می بینی که حالت خوب

نیست . من بروم بینم چه کارم دارند .

گفت : ناصر را هم باخودت ببر .

گفتم : همین کار را می کنم .

بعدرو کردم به زن آقا مصطفی و گفتم ، فخری تنهاست .

شما همین جا باشید تا ما برگردیم .

گفت : خیالتان راحت باشد . فخری خانم را تنهاش

نمی گذاریم .

برگشتم دم در. دست ناصر را گرفتم و گفتم : نوهم  
بامن بیا .

از در خانه بیرون آمدیم و با مأموز پلیس براه  
افتادیم . انومبیل مصطفی سرخیابان بود . با آن بطرف  
کلانتری حرکت کردیم .

افسر کشیک ما را سؤال پیچ کرد. گفتم : مهدی رفیق  
ما بود. امشب در جشن عروسی من شرکت کرده بود ولی  
يك وقت متوجه شدم که غیبش زده .

پرسید : کجا کار می کرد ؟

گفتم : خودش می گفت که شاگرد راننده ، کامیون  
است .

افسر کشیک پرسید ، پدر و مادرش را می شناسید ؟  
- نه ، قربان .

- خودش چیزی به شما نگفته بود ؟

- بچه تهران نبود. می گفت مال طرف های کرمانشاه  
است .

افسر کشیک هر سؤالی که از من یا ناصر خان می کرد  
و جوابش را هم روی کاغذ می نوشت . پس از چند لحظه  
سکوت گفتم ، گفتید که امشب شب عروسی شما بود ؟

گفتم ، بله قربان. ولی مهدی عروسی را بهمه ما تلخ  
کرد .

- با کسی اختلافی نداشت . راجع به این موضوع  
حرفی به شما نزده ؟

- نه قربان. از دشمنی اش با کسی به ما حرفی نزده .

- هیچ او را با کامیونش دیده بودید ؟

- نه فقط حرفش را می زد .

- پدر و مادرش را که می شناسید ؟

- خودش می گفت که پدر و مادرش در کرمانشاه

هستند .

افسر کشیک پرسید ، پس مهدی با کسی اختلافی  
نداشت .

گفتم ، اگر هم داشته به ما که دوستش هستیم چیزی  
نمی گفت .

ناصر خان پرسید ، حالش چطور است . بکدام  
بیمارستان بردندش .

افسر کشیک پس از يك مکث کوتاه گفت ، چند دقیقه  
پیش از بیمارستان تلفنی اطلاع دادند که مهدی بر اثر خون



ریزی شدید مرده متأسفم .

از شنیدن این خبر تکان دهنده از روی صندلی پریدم  
و حیرت زده پرسیدم ، شما را بخدا راست می گوئید؟  
گفت ، بله ، دوست شما مرد .

بی اراده بروی صندلی افتادم . انگار که خبر مرگ  
برادرم را شنیده باشم ناگهان به گریه افتادم . دستهایم را  
بصورتم گرفته بودم و زار می گریستم .

ناصر دستش را روی شانهام گذاشت و گفت ، بلند  
شو برویم .

همانطور که گریه می کردم گفتم ، مگر نشیدی ،  
مهدی را کشتند .

گفت ، چرا شنیدم . جز اینکه جنازه اش را بلند  
کنیم ، کار دیگری از دستمان ساخته نیست .

بعد بازویم را گرفت و مرا از روی نیمکت بلند کرد .  
با چشمهای پراز اشک ، نگاهم را با افسر کشیک دوختم و  
پرسیدم ، قاتلش چه شد . دستگیرش کردند؟

گفت ، مأموران در تعقیبش هستند . دستگیرش می کنند .  
و اما شما اگر از قاتل نشانه‌ئی بدست آوردید و او را

## آخرین طناب

شناختید ، فوراً به ما اطلاع بدهید . يك وقت بفکر انتقام  
گرفتن از او نیفتید . چون آن وقت شمارا هم به جرم قتل عمد  
دستگیر می کنند .

ناصر پرسید ، این قضیه کجا اتفاق افتاده :

افسر کشیک گفت ، مثل اینکه يك دفعه دیگر هم  
پرسیدید . حوالی باغ فردوس .

پرسیدم ، جنازه مهدی را از کجا باید تحویل  
بگیریم ؟

افسر کشیک مکثی کرد و بعد گفت ، از اداره پزشکی  
قانونی . البته فردا باید به آنجا مراجعه کنید .

ناصر پرسید ، با ما دیگر فرمایشی ندارید .

ستوان گفت ، فعلاً با شما کاری نداریم . می توانید  
بروید . حرفهائی که زدم یادتان نرود . دستگیری قاتل  
بعهد مأموران است . شما نباید دخالت کنید .

گفتم ، ما چه کاره ایم که دخالت کنیم .

خدا حافظی کردیم و از در کلانتری بیرون آمدیم .  
ناصر رفت پشت فرمان اتومبیل نشست . من هم بغل دستش  
جا گرفتم و از آنجا حرکت کردیم .

از کلانتری که دور شدیم ناصر گفت . تو طوری  
گریه می کردی مثل اینکه بابا یا مادرت مرده .

گفتم، مهدی پسر با عاطفه ای بود . حیف شد .

گفت، زیاد هم دلت نسوزد. عاقبت این جور کارها  
همین است.

از شنیدن این حرف جاخوردم. پرسیدم ، مقصودت  
از این جور کارها چیست ؟

پوزخندی زد و گفت، دیگر نگذار دهنم را باز کنم.  
من از کار و کاسبی شوهر خواهرم خبر دارم . مهدی هم  
خودش خودش را به کشتن داد برای همین است که می گویم  
دلت نسوزد .

- پس تو هم میدانم ما چه کاره ایم .

- آره که می دانم.

- ولی مصطفی به من نگفت که تو می دانی.

گفت، حالا هم خیال کن من چیزی نمی دانم . ببینم  
بعقبده تو کی ممکن است مهدی را کشته باشد .  
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم، نمی دانم. ولی ظنم

به غلام می رود.

- آن پسر مرده مردنی! اشتباه می کنی.

اگر کار او نباشد خود فریدون تو این کار دست  
داشته .

مکشی کرد و گفت ، فریدون ممکن است ولی غلام  
مردنی جگرش را ندارد . چقدر به این مصطفی گفتم که  
دنبال این کار را نگیرد. ولی بخر جش نرفت. باهم قمارخانه  
داشتیم او سهمش را فروخت به من و رفت دنبال زدن جیب  
مردم . آن موقع هم که باهم کار می کردیم . پول این و آن  
را کش می رفت . دستش کج بود .

- زنش چی . او هم می داند ؟

- نه بابا . تا این ساعت که نگذاشته ام چیزی  
بفهمد .

- نباید هم بفهمد و گرنه زندگیش بی ریخت می -  
شود .

گفت ، خواهرم خیال می کند شوهرش ربخته گری  
دارد . اگر بو ببرد که مصطفی از چه راهی پول در می آورد  
روزگارش را سیاه می کند .

گفتم، مثل اینکه مصطفی می گفت تو بک کار دیگری

داری درست یادم نیست .

گفت ، این کاری که من دارم از کار تو و مصطفی خیلی بهتر است .

پوزخندی زدم و گفتم ، پولی که مادر می آوریم با آن پولی که تو از قمارخانه ات به جیب میزنی هیچکدامشان برکت ندارد . نگاهم کرد و گفت ، حالا داری مرا هم قاطی خودتان می کنی . کار من درست مثل کسی است که يك مسافرخانه را اداره می کند . من پول میز و غذائی که به بازیکن ها می دهم می گیرم کجای این پول برکت ندارد .

- فعلا حواسم پیش مهدی است ، حوصله حرف زدن ندارم .

- مهدی که مرد ، از زنده ها صحبت کن .

- ولی قاتلش هنوز زنده است .

- می خواهی دنبال قاتلش بگردی .

- آره .. یکر است بیروم سراغ فریدون .

گفت ، گمانم ، سخت خراب شده . حرف های افسر

کشیک را فراموش کردی . پسر به تو چه که دنبال قاتل مهدی

بگردی . می خواهی خودت را بدر دسر بیندازی .

گفتم ، قاتل اصلی فریدون است . باید حسابم را با او تصفیه کنم .

خنده کوتاهی کرد و گفت ، اما من و مصطفی کسی نیستیم که دنبال قاتل تو بگردیم . بهتر است با مصطفی هم صحبت کنی .

- همین کار را می کنم .

- فکر نکنم موافق باشد .

- راضیش می کنم .

گفت ، اگر راضی نشد خودت يك تنه می خواهی به جنگ فریدون بروی . راستی که عقل از کله ات پریده .

گفتم ، آره يك تنه . فریدون ضرب شست مرا دیده

حالا می خواهم یک دفعه دیگر نشانش بدهم .

- خودت را داخل اینکار نکن . حریفش نمیشوی .

- يك دفعه دماغش را به خاک مالیدم . شاید این دفعه

هم بتوانم .

خندید و گفت ، تو باید بفکر عروس خانم باشی .

دستش را بگیری و ببریش به حجله . ولی حواست رفته

پیش فریدون داری برای کشتن او نقشه میکشی.

گفتم، خیال ندارم او را بکشم .

گفت، قاتل مهدی هم خیال کشتن او را نداشت ولی وقتی چاقو تو دست آدم آمد و خون جلو چشمانش را گرفت.

آدم دیگر نمیداند چکار دارد میکند. يك وقت چشم هایش

را باز می کند و میبیند طرف را به آن دنیا فرستاده . من میدانم

تو چه حالی داری برای همین است که میگویم خودت را

کنار بکش . پلیس قاتل مهدی را پیدا می کند . دلسوزی

هم نکن . مهدی آدم درستی نبود . يك دزد ، يك جیب بر

کم شده اینکه دیگر عزا ندارد .

- پس در مورد منم همین فکر را میکنی .

- اگر زن نگرفته بودی . آره .

- ولی منم تو این کار غرق شده ام .

- از حرفهایت پیداست که از این کار راضی

نیستی .

- تا خدا چه بخواهد ..

گفت، بیا پیش من کار بکن . از بابت خانه و زندگی

هم که خیالت راحت است . حقوق خوبی هم بهت می دهم .

موافقی ها .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم ، نمی دانم . باید

فکرهایم را بکنم .

- هر وقت راضی شدی خبرم کن .

- باشد .

سر کوچه خودمان که رسیدیم ناصر اتومبیل را

نگه داشت و گفت ، اگر علی را پیدا کنیم قضیه قتل مهدی

روشن میشود .

در اتومبیل را باز کردم و گفتم ، اگر امشب نیاید ،

فردا حتماً پیداش میشود .

بعد پانزده روز رفتیم . ناصر هم پیاده شد و باهم داخل کوچه

شدیم . تا در خانه هر دو در سکوت فرورفته بودیم . زنگ

دروازه که به صدا در آوردم . کمی بعد فخری در را باز کرد و

مضطربانه پرسید ، مهدی را دیدی ، حالش چطور بود ؟

گفتم زیاد هم تعریفی ندارد .

من و ناصر بدنبال هم داخل خانه شدیم . فخری در را

بست و با همان لحن پرسید ، یعنی نتوانستید با او حرف بزنید ؟

ناصر گفت ، با دکنرش صحبت کردیم . می گفت حالش خطرناکست .

از پلکان که پائین رفتیم ، زن مصطفی کنار درخت مو روی قالیچه نشسته بود پرسید ، چی شد . مهدی را دیدید ؟

من دیدم مصطفی نیست . سراغش را گرفتم . فخری گفت ، حالش خوب نبود . تو اتاق خوابیده .

ناصر رفت روی قالیچه پیش خواهرش نشست ، و آهسته چیزی باو گفت ، فخری نگاه می کرد و گفت ،

چرا رنگت پریده از چشمهایت پیدا است که گریه کرده ئی .

حتماً مهدی يك طوری شده . آهی کشیدم و گفتم ، آره . . ما نتوانستیم او را

به بینیم . و بعد به گریه افتادم . فخری گفت . مهدی مرد ؟

گفتم ، آره مرد .

طمانکی به گریه افتاد . من رفتم روی قالیچه نشستم .

ناصر خودش را به طرف من کشید و گفت ، همسایه ها خوابیده اند سرو صدا بلند نکنید .

زن مصطفی پرسید ، از علی چه خبر . حتماً او را دستگیرش کرده اند !

ناصر گفت ، در کلانتری ما راجع به او چیزی نپرسیدیم . آنها ب ما هم حرفی نزدند که کس دیگری هم با مهدی بوده یا نه گمان نکنم علی را گرفته باشند .

فخری در حالی که آهسته گریه می کرد گفت ، اصلاً من زن بدبختی بد دنیا آمده ام . شمارا بخدا نگاه کنید . شب

عروسیم باید خبر مرگ کسی را بشنوم که تا چند ساعت پیش این جا بود .

دستم را بروی شانهاش گذاشتم و گفتم ، از این اتفاقات زیاد می افتد به دلت بدنیار . ما که با مهدی قوم و

خویش نبودیم بقول ناصر خان خودش ، خودش را به کشتن داد . حالا اگر علی پیدایش بشود ، می فهمیم که قضیه از

چه قرار بوده و مهدی را کی با چاقو زده . . حالا بلندشو برو يك مشت آب بصورتت بزن و این قضیه را هم فراموش

کن و این را بفال نيك بگیر .

با چشمان پر از اشک نگاهم کرد و گفت ، کشته شدن  
مهدی را بفال نیک بگیرم !

ناصر خندید و گفت ، خیلی خوب ، دیگر تمام شد .  
شما دو تا بلند شوید و بروید به حجله .

فخری گفت ، ناصر خان هم دلش خوش است .

زن مصطفی بلند شد آمد پیش فخری نشست و گفت ،  
شوهرت راست می گوید . مهدی که قوم و خویش تو و او  
نبوده . کارگر مصطفی بوده .. چشمش کور ، می خواست ،  
چاقو کشی نکند .

فخری گفت من برای او گریه نمی کنم . گریه من  
برای بدبختی و بدشانسی خودم است که چرا باید همین  
امشب این قضیه اتفاق بیفتد . ایکاش مهدی و علی را تو این  
خانه راه نمی دادم ، به فاروج گفتم هر دو شان را جواب کن .  
وای به خرجش نرفت . نازه آقا می گوید این را بفال نیک  
بگیرم .

ناصر با خنده گفت ، فخری خانم مگر نشنیده ای که  
می گویند از پس هر گریه آخر خنده ایست . بخند دختر جان .  
نگاه کن چه شوهر خوبی داری . بلند شوید ، من و خواهرم

می خواهیم شما دو تارا دست بدست بدهیم .

بعز ناصر خان و خواهرش کس دیگری توی آن  
خانه بیدار نبود . آنها من و فخری را به اتافی که زمانی  
به مصطفی تعلق داشت بردند . زن مصطفی ، زنی میان سال و  
دنیادیده بود . وقتی می خواست من و فخری را دست بدست  
بدهد . به فخری گفت که بك پایش را روی پای من بگذارد .  
همان موقع ناصر خان خندید و گفت ، بابا ، این چیزها دیگر  
قدیمی شده ، اینها همه اش خرافات است . ذات باید خوب  
باشد .

وقتی دست من و فخری تودست هم قرار گرفت ،  
زن آقا مصطفی زیر لب دعا خواند و بعد رو کرد بما و گفت  
انشاءاله به پای هم پیر شوید و خوشبخت باشید .  
ناصر خان کف بلندی زد و گفت ، مبارك است .

گفتم، راه بیفت برویم تا کم کم باورت بشه .  
ناصر گفت ، علی هنوز پیداش نشده . معلوم نیست  
کدام گوری رفته .  
ناگهان صدای علی و شنیدیم که گفت ، من اینجا  
هستم .

همه از دیدن او که از پلکان پائین می آمد غرق در  
حیرت و تعجب شدیم . ناصر خان پرسید ، تو چطوری وارد  
خانه شدی که ما خبر نداریم کی در را به رویت باز کرد ؟  
علی آمد جلو رنگ پسریده بنظر میرسید . روی  
پیراهنش هم چند لکه خون دیده میشد . آهسته گفت، روی  
پشت بام خوابیده بودم کسی در را برویم باز نکرد. یعنی،  
من در نزدم. از دیوار سردر خانه بالا رفتم و خودم را بروی  
بام رساندم . کار دیگری نمی توانستم بکنم .

مصطفی از جا بلند شد و بی مقدمه يك سیلی محکم  
بیخ گوش علی خواباند و گفت ، حالا دیگر سر خود  
شده ای .

علی هاج و واج مانده بود . کمی به عقب رفت و  
گفت ، آخه نخواستم کسی را از خواب بیدار کنم : دیر

وقتی مصطفی خبر کشته شدن مهدی را شنید. خودش  
را نگهداشت . سرش را پائین انداخت و آهسته کنار حیاط  
نشست. اما گریه نکرد . ما همه دور برش ایستاده بودیم .  
زنش سکوت را شکست و به شوهرش گفت ، اگر خیلی  
دلت می سوزه بلند شو برو جنازه اش را بردار . اینجا  
نشستن که فایده ای ندارد.

ناصر خان رو کرد به مصطفی و گفت، دیشب به گوش  
فاروج خواباندم و امروز هم باید برای تو موعظه کنم. بابا ،  
مهدی که قوم و خویش ما نبود. ما يك وظیفه اخلاقی داریم  
که جنازه اش را به خاک بسپاریم. آنهم برای اینکه در اینجا  
کسی را ندرد و غریب است.

مصطفی همانطور که سرش پائین بود گفت ، اصلا  
نمی توانم باور کنم که مهدی مرده .

وقت بود .

ناصر خان گفت ، از دیشب تعریف کن که با مهدی بیرون رفته بودی .

علی آب دهانش را قورت داد و گفت ، دیشب اگر فرار نکرده بودم ، مرا میگرفتند . راستی حال مهدی چطور است شما خبر ندارید . ها

مصطفی باعصبانیت گفت ، مهدی مرد ، باز هم که حالش را می‌پرسی . تو او را بکشتن دادی .

علی از شنیدن خبر مرگ مهدی خشکش زد . دهانش از تعجب و حیرت نیمه باز ماند . يك يك ما را نگاه کرد و بعد گفت ، نه شما دارید شوخی می‌کنید ، می‌خواهید مرا بترسانید . مهدی فقط زخمی شده بود .

گفتم ، حالا تعریف کن . کسی مهدی را زخمی کرده بود . ها .

باز آب دهانش را قورت داد و گفت ، غلام من تا رفتم جواب اکبر را بدهم دیدم غلام پیداش نیست . مهدی هم مثل مار به خودش می‌پیچد . سر چرخاندم اکبر هم غیبش

زده بود .

رو کردم به ناصر خان و گفتم ، همان دیشب حدس زدم که غلام باید قاتل باشد .

علی با لکنت گفت ، وای ... مهدی فقط ... زخمی شده بود !

مصطفی گفت ، آن موقعی که نوتنه‌اش گذاشتی و فرار کردی زخمی شده بود . ولی بعدش مرد .

علی مثل فانوس نا شد . کف حیاط نشست و مثل مادر مرده‌ها شروع کرد به گریه کردن و در آن حالت گفت ، آخه ، من چکار می‌توانستم بکنم . من و مهدی با اکبر و غلام دست به یخه شده بودیم که ناگهان مهدی فریاد زد ، سوختم ... آن دو تا فرار کردند من رفتم بسراغ مهدی دیدم روی زمین افتاده و مثل مار به خودش می‌پیچد خواستم بلندش کنم و ببرمش مریصخانه ولی مهدی گفت . تو فرار کن و به آقا مصطفی خبر بده .

مصطفی رفت بطرف علی که دو مرتبه کتکش بزند من جلو او را گرفتم و گفتم ، راحتش بگذار .

بعد رو کردم به علی و گفتم تو هم به موقع خبر دادی .



همانطور که گریه می کرد گفت راستش ترسیده بودم  
تو خیابانها می گشتم .

گفتم ، حتماً مریضخانه هم نرفتی ، ببینی بسر مهدی  
چه آمده . می توانستی همان دوربرها خودت را مخفی  
کنی و به بینی مهدی را کجا می برند .

سکوت کرد . مصطفی گفت ، بلندشو آبغوره  
نگیر .

بعد رو کرد به من و ناصر و گفت با من بیائید .

و خودش بطرف در حیاط رفت . ما هم بدنبالش  
براه افتادیم . دم در که رسیدیم علی خودش را بیمارسانید  
و گفت منم با شما می آیم .

ناصرخان گفت ، مصطفی عصبانی است . تو برگرد  
خانه . آمدنت صلاح نیست .

از درخانه بیرون رفتیم . من در را بستم . مصطفی  
جلو میرفت . ناصرخان گفت . این علی عجب مارمولکی  
است . از دیوار راست بالا میرود . به عقل جن هم نمی رسد  
که آن وقت شب چه کار باید بکند .

گفتم . باز عفتش رسیده که خودش را به اینجا برساند .

فریدون ایستاد تا ما به او رسیدیم . هر سه براه  
افتادیم . مصطفی گفت . قاتل اصلی فریدون است .  
با لحنی کینه آمیز گفتم ، خودم حسابش را می رسم .  
تو کار نداشته باش . فریدون حتماً میداند غلام کجا مخفی  
شده ما باید غلام را پیدا کنیم .

ناصرخان نگاهم کرد و گفت ، باز که شروع کردی .  
من فکر می کردم دیگر تو نخ فریدون و قاتل مهدی نمی-  
روی ، گمانم می خواهی خبر تولد بچه اولت را توزندان  
بشنوی

مصطفی گفت ، فاروج کله اش خراب است . هنوز  
آب و هوای زندان را نخورده که باد دماغش خالی بشود .  
خیال می کند ، فریدون برگ چغندر است .  
گفتم ، آن شب که دماغش را به خاک مالیدم .  
یادت هست .

با خنده تلخی گفت ، آنهم يك شبی بود ، که يك  
دفعه فریدون را غافلگیرش کردی .

پوز خندی زدم و گفتم . حالا هم خیال دارم همین  
کار را بکنم . شما دو تا کار نداشته باشید ، من هوای خودم

را دارم . می دانم با فریدن چه معامله ای بکنم که پایم به زندان نرسد . خیال کشتش را ندارم .

مصطفی با عصبانیت گفت ، عوض این حرفها ، بفکر جنازه مهدی باش که باید دفنش کنیم .

ناصرخان گفت ، بابا . مهدی مرد ، تمام شد ، شما که نباید زندگی خودتانرا فدای او بکنید ، از علی یاد بگیرید که به موقع خودش را نجات داده . اگر صبر میکرد تا پلیس بیاید . اولان تو زندان بود .

سر کوچه رسیدیم . ناصرخان رفت پشت فرمان اتومبیل نشست . مصطفی هم بغل دهنش جا گرفت منم رفتم عقب نشستم و از آنجا بطرف اداره پزشکی قانونی حرکت کردیم .

تقریباً ساعت نه صبح بود که به پزشکی قانونی رسیدیم . مصطفی به من گفت ، تو همین جا تو اتومبیل بنشین تا من و ناصر که به این جورکارها واردیم برویم دنبال جنازه مهدی .

گفتم . خلاصه مرا ، بی خبر نگذارید . آنها از اتومبیل پائین رفتند . ناصر گفت ممکن است غلام یا اکبر

اینطرفها آفتابی بشوند ، يك وقت بسرت نزنند که با آنها دست به یخه بشوی . خودت را نگهدار ، اینجا جای این جورکارها نیست . یا خنده گفتم . حواسم جمع است .

آن دو تا بداخل پزشکی قانونی رفتند . من کنار

اتومبیل آقا مصطفی ایستادم . فرصت خوبی بود برای این که چطوری نقشه روبروشدن با فریدون را بکشم که خودم به خطر نیفتم . وضع من با سابق عوض شده بود . حالا دیگر زن داشتم . هرکاری می خواستم بکنم باید حساب

فخری را هم می کردم . او مرا تحت فشار گذاشته بود که آدم خوشبختی بودم . در يك روز هم صاحب زن خوبی شدم که خاطرش را خیلی میخواستم و هم يك خانه كوچك که در حقیقت خودش سرمایه ای بود . مصطفی شش دانگ

خانه اش را با تمام اثاثی که در آن بود به فخری داد . همان روز که در محضر بودیم خانه را به قیمت خیلی کم به فخری فروخت ولی پولی در بین نبود . تمام خرج محضر را هم اوداد . تنها ناراحتی من از بابت کارم بود . مقدار

پولی که داشتم آنقدر بود که چند روزی خرج شام و ناهارمان بشود . از مصطفی هم دیگر نمی توانستم پول

بگیرم .

به ساعت نگاه کردم . چند دقیقه از ده و نیم گذشته بود و هنوز از آنها خبری نبود . دلم شور میزد که نکند آنها بدر سر افتاده باشند نزدیک ظهر بود که ناصر خان آمد بیرون . پرسیدم کجا هستید ؟

گفت . دیگر دارد تمام میشود . تا یک ساعت دیگر جنازه را حمل میکنیم .

پرسیدم . از تو و مصطفی چیزی نپرسیدند ؟

گفت ، چرا ، ولی مصطفی طرف صحبت بود .

بعد يك سیگار آتش زد و بدست من داد . یکی هم برای خودش روشن کرد . پس از يك يك ملایم گفت ، جواب مرا ندادی .

پرسیدم . راجع به چه چیز ؟

- که بیانی پیش من کار کنی .

- هنوز فکرش را نکرده ام .

- نکند باز دنبال کار سابقت را می خواهی بگیری .

گفتم ، نه . از آن کار هم خوشم نمیاد . چند بار هم به

مصطفی گفتم .

دست ، پس چرا معطلی . اینکه فکر کردن ندارد . یکی به سیگارم زدم و گفتم . تو که می دانی مصطفی به من خیلی صحبت کرده . همینطوری نمیتوانم تنهاش بگذارم با او صحبت میکنم که خودش هم دنبال کار دیگری را بگیرد .

- خیلی دلم میخواهد پیش من کار کنی

- بگذار این قضیه تمام شود .

- خوب تو همین جا باش من يك سری به مصطفی

بزنم .

ناصر خان دو مرتبه برگشت پیش مصطفی در پزشکی قاپونی . من نه سیگارم را توی جوی کنار خیابان انداختم خیلی دلم میخواست همان ساعت به پیشنهاد ناصر جواب موافق میدادم . ولی بدبختی اینجا بود که پای مصطفی در میان بود . شرط اول رضایت او بود .

تقریباً يك بعد از ظهر بود که جنازه مهدی را به ما تحویل دادند و آمبولانس حامل جنازه حرکت کرد . مصطفی بغل دست راننده آمبولانس نشست . من و ناصر خان هم با اتومبیل خودمان پشت سرش برآه افتادیم .

پرسیدم ، جنازه را کجا باید دفن کنیم ؟

گفت ، مسگر آباد .

گفتم ، از این فرار تا پنج بعد از ظهر باید دنبال این کار باشیم .

با خنده گفت . گمانم هوای فخری را کرده ئی .

اصلاً تو بیخود با ما آمدی . باید پیش زنت می ماندی .

گفتم ، این کار هم خودش صواب دارد .

- گرسنه ات شده .

- آره . الان يك ساعت از ظهر گذشته .

- چاره ای نیست . باید صبر کنی .

چند دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که به

مسگر آباد رسیدیم . مصطفی خیلی زود ترتیب کار را داد .

تقریباً ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که جنازه مهدی را

به خاک سپردیم و برگشتم شهر .

نزدیک غروب بود که مصطفی بازن و بچه اش به خانه شان رفتند . ناصر خان هم بدنبال آنها رفت . وقتی خانه خلوت شد . فخری گفت . اینجا جای علی نیست . خوب بود به مصطفی می گفتمی که او را از اینجا ببرد .

گفتم ، صبر داشته باش تا با مصطفی صحبت کنم .

- من نمی توانم او را تو خانه خودمان ببینم .

- می دانم که جای او دیگر تو این خانه نیست .

- حالا با سابق خیلی فرق کرده .

- همین یکی دو روز مرخصش می کنم .

ما کنار حیاط روی آلیچه نشسته بودیم و صحبت می کردیم . علی رفته بود تو خیابان گردش بکند و برگردد .

فخری رفت يك نصفه هندوانه آورد و گذاشت جلو من . خودش هم نشست . . . همانطور که هندوانه را قاچ

می کرد پرسید، با مصطفی قراری نگذاشتی . ها  
پرسیدم، چه قراری ؟

- از همان قرارهائی که همیشه صحبتش بود .

- نه . حرفی نزد . من هم چیزی نگفتم . خدا کند  
از این کار سرخورده باشد .

- ولی او کسی نیست که خودش را کنار بکشد .

- ولی من که می توانم این کار را بکنم .

با نوک کارد يك گل هندوانه برداشت و آن را بطرف  
من گرفت و گفت . تنها غصه من همین کارتوست .

کارد را از او گرفتم و يك گاز به هندوانه زدم و گفتم .  
ناصر خان خیلی دلش می خواهد من بروم پیش او کار  
کنم .

فخری باخوشحالی گفت ، خدا را شکر . بالاخره

درست شد . خوب . توچی جواب دادی . ؟

گفتم . باید با مصطفی صحبت کنم .

با اوقات تلخی گفت ، اینکه دیگر به مصطفی مربوط  
نیست .

بقیه يك گل هندوانه را در دهانم گذاشتم و کمی بعد

گفتم . چه زود محبت های مصطفی را فراموش کردی .

- اون خیلی به ما محبت کرده . ولی تو که نباید برای

همیشه مریدش باشی

- بهر حال باید رضایت مصطفی را جلب کنم .

- خودت میدانی .

گفتم ، اوقات تلخی نکن . فعلا خدا خواسته بعدش  
هم می خواهد و کار ما درست می شود . امشب قرار است سری  
به ناصر بزنم و محل کارش را ببینم .

گفت ، حتماً قبول کن . خودش هم آدم خوبیست .

گفتم ، اول باید محل کار را ببینم . بعدش با مصطفی  
صحبت کنم .

پرسید . چه وقت قرار است بدیدن ناصر خان بروی ؟

گفتم ساعت یازده . علی راهم می خواهم با خود ببرم .  
بلکه بتوانم آنجا دستش را بند کنم .

- اگر این کار را بکنی خیال هر دو مان راحت  
می شود .

- خودم بیشتر از تو در فکرش هستم .

- من بروم شام درست کنم .

فخری از جایش بلند شد . من بفکر نقشه‌ای افتادم  
که تو مغزم کشیده بودم . منتظر علی بودم . ساعت نه و نیم  
شب بود که علی آمد . سلام کرد و روی لبه حوض نشست .  
قیافه غم زده‌ئی داشت . پرسیدم . کجا رفته بودی ؟  
گفت همین دوربرها بودم .

فخری شام آورد و به علی گفت . بیا جلو شام بخور .  
گفت : من می‌رم . شام خورده‌ام .  
بعد از يك مكث کوتاه ادامه داده می‌دانم که دیگر  
اینجا جای من نیست . همین روزها از خدمتتان مرخص  
می‌شوم .

پرسیدم . کار پیدا کرده‌ئی .

گفت : نه . ولی وضع ابن‌خانه دیگر مثل سابق  
نیست .

گفتم : تا هر وقت بخواهی می‌توانی پیش ما بمانی .  
یکی دو ساعت دیگر با هم می‌رویم سری به قمارخانه ناصر  
خان بزیم . شاید بتوانم کاری در آنجا برایت پیدا کنم .

از قاتل مهدی خبری نشد .

نمی‌دانم . من که پلیس نیستم . بالاخره غلام را

دستگیرش می‌کنند .

خدا کند .

باخته‌ده گفتم : چی شد خیلی مظلوم شده‌ئی

گفت : دیگر دل و دماغ ندارم .

فخری گفت ، دیگر حرفش را هم نزنید شب عروسی

به ما تلخ شد .

مشغول شام خوردن شدیم . علی پرسید توجه کار

می‌خواهی بکنی ؟

گفتم ، خودم هم نمی‌دانم .

مصطفی حرفی نزد .

نه ، اوقاتش تلخ بود .

وقتی شام خوردیم و فخری سفره را جمع کرد و به

آشپزخانه رفت . به علی گفتم من و تو امشب باید يك کار

مهمی انجام بدهیم .

پرسید . جایی را می‌خواهی بزنی .

گفتم ، نه ، می‌خواهم رد غلام را پیدا کنم به فخری

حرفی نزنم .

فخری خیلی زود برگشت پیش ما . تا ساعت یازده

شب صحبت می کردیم . چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که من و علی از درخانه بیرون آمدیم . به فخری سفارش کردم که در را بروی کسی باز نکند .

بین راه علی پرسید، کجا را در نظر گرفته‌ئی .

گفتم ، يك راست به قهوه‌خانه فریدون می‌رویم . مش اسمال . باید خیلی چیزها بداند .

گفت ، فکر نمی‌کنم مش اسمال چیزی بداند . فریدون او را آدمش نمی‌داند .

گفتم ، مش اسمال با آن ریخت و قیافه در ب و داغونی که دارد از تمام کارهای فریدون باخبر است .

سرکوچه سوار تا کسی شدیم و به طرف قهوه‌خانه فریدون رفتیم .

بین راه علی گفت ، بگذار قضیه را برایت روشن کنم .

گفتم يك دفعه گفتی شنیدم ، حالا خوش ندارم دو مرتبه بشنوم .

بعد سعی کردم با حالت چشم به او بفهمانم که راننده تا کسی حرفهایی مازامی شنود، ولی علی متوجه نشد پرسید،

فکر می‌کنی می‌توانیم مش اسمال را به حرف بیاوریم. دو مرتبه نگاهش کردم و گفتم ، نمی‌دانم آنقدر از من حرف نکش .

سکوت کرد، من هم حرفی نزدیم، چند دقیقه بعد رو بروی قهوه‌خانه فریدون از تا کسی پیاده شدیم . وقتی تا کسی راه افتاد، گفتم :

تو راستی راستی يك پارچه خری .

از حرف من ناراحت شد و گفت، هیچ می‌فهمی چی داری می‌گوئی .

گفتم، آره می‌خواهم بگویم آدم نفهمی هستی، مگر وقت دیگری نبود که تو تا کسی می‌خواستی حرف بزنی ، هیچ فکر نکردی که راننده تا کسی حرفها بمان را می‌شنود و ممکن است کار دستمان بدهد .

خندید و گفت، برو بابا خدا پدرت را بیمارزد آن بنده خدا خودش هزار جور گرفتاری دارد، از کجای می‌توانست بفهمد ما راجع به چه چیز داریم حرف می‌زنیم .

- مثل اینکه عوض مغز خاک پهن تو کله‌ات جا داده‌اند .

- حالا که طوری نشده .

- اگر جلو زبانت را نگرفته بودی ممکن بود يك

طوری بشود .

پوزخندی زد و گفت، نمی دانستم آنقدر بزدلی .

با حالت عصبانی گفتم، چرا نمی خواهی بفهمی قضیه

قتل مهدی و فرار قاتلش در میان است، تازه تو هم تو این کار

داخلت داشتی، حالا شیر فهم شدی .

دستش را بدور کمرم انداخت و باخنده گفت خیلی

خوب، فهمیدم، حالا بخند، خوش ندارم ترا با این قیافه درهم

به بینم .

از بیچه ها فقط من و تومانده ایم ، یاد آن روزها بخیر

که همه دور هم جمع می شدیم، حالا یکیمان تو زندان است

و یکی دیگر هم زبر خروارها خالک خوابیده، و اینطور که بوش

میاد، من و تو هم باید از هم جدا شویم و هر کدام راه خودمان

را برویم .

گفتم، بس کن دیگر بیا برویم آنطرف خیابان.

پرسید، از مش اسمال، چی می خواهی بررسی؟

- خودت که بهتر میدانی .

- گمان نکنم او چیزی بداند، بعقیده من باید برویم

سراغ فریدون.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم . مش اسمال

مردنی را اینطور نگاهش نکن از جیک و بیک کارهای فریدون

خبر دارد، و میداند، غلام یا اکبر کدامیکشان مهدی را با

چاقوزده اند، و الان کجا مخفی شده اند گفت، منکه گفتم ،

غلام، مهدی را با چاقوزد.

- ولی من می خواهم بدانم غلام ، خودش را کجا

قایم کرده .

- این را دیگر مش اسمال نمیداند .

گفتم: شاید هم بداند، پای جانش که بمیان بیاید،

نطقش باز میشود .

گفت : قسم بخور که مش اسمال را اذیت نمیکنی .

- نکنه ترس برت داشته .

- آخه، نمی خواهم قضیه از این بدتر شود .

- دل و جرأت داشته باش .

- فریدون آدم بسد کینه ایست ، تو که او را

می شناسی .



گفتم و تو هر دوی ما را می شناسی، تو این قضیه یا من باید از بین بروم یا فریدون اگر حسابش را بکنی، او بدر زندان نزدیک تراز من است، چون وقتی غلام را بگیرند. او پای فریدون را هم بمیان میکشد. فریدون دیگر آن دل و جگر سابق را ندارد. اگر قهوه خانه اش را هم آتش بزنی صدایش در نمی آید، اما من خیال ندارم این کار را بکنم، حالاً راه بیفت.

همانطور که به آن طرف خیابان می رفتیم علی گفت، خدا آخر و عاقبت را بخیر کند.

با خنده گفتم، تا می توانی دعا بخوان و به خودت

فوت کن.

- کار ما از این حرفها گذشته.

- پس دیگر تمامش کن.

تقریباً ساعت یازده و نیم شب بود. در قهوه خانه فریدون بسته بود، ولی معلوم بود که یکی از چراغهایش روشن است. چشمم را بدرز در گذاشتم، مش اسمال را دیدم که مشغول جمع و جور کردن بساط قهوه خانه است، تنها بود و آهسته آواز می خواند.

بر گشتم پیش علی که در کنار دیوار ایستاده بود، پرسید، تنهاست.

گفتم، آره هنوز کارش تمام نشده، حالا باید از يك راهی وارد قهوه خانه بشویم.

گفت: اگر فکر میکنی که در بزنی، و او در را بروی ما باز کند، اشتباه میکنی، صدای هر دو مان را می شناسد.

کمی فکر کردم و بعد گفتم، پیدایش کردم، از پشت بام وارد قهوه خانه می شویم.

- بد فکری نیست، ولی چطوری؟

- از کوچه بغلی.

- اگر بکنفر ما را به بیند، خودت که میدانی چه

غوغائی میشود.

- خیلی حرف میزنی، بیا برویم.

داخل کوچه شدیم، حیاط اول کوچه انبار چای بود.

گفتم، نو قلاب بگیر، من میروم بالا، می بینی که کوچه خلوت است.

علی دستهایش را بهم قلاب کرد، من پایم را روی

دستهای قلاب شده اش گذاشتم، دستهایم را هم به شانه هایش

گرفتم و بالا رفتم .

تعالی علی کمی بهم خورد . گفتم ، خودت را نگه دار .

بعد دست راستم را بلند کردم ، و لبه دیوار حیاط را گرفتم ، يك پايم را که آزاد بود روی شانه علی گذاشتم و خودم را بروی دیوار کشیدم و به علی گفتم ، تو برو پشت در قهوه خانه منتظر باز شدن در باش .

وقتی اورفت ، من خودم را بروی پشت بام رساندم و همانطور که سرم را خم کرده بودم رفتم بطرف پشت بام قهوه خانه ، و روی رختخواب مش اسما که يك سر زیلوروی آنرا پوشانده بود نشستم ، کمی بعد بلند شدم . در پشت بام که يك لتی باز بود راه پله تاريك بود کورمال ، کورمال پائین رفتم . راه پشت بام به پستو ختم می شد که که جلوی آن يك پرده قلمکار آویزان بود به آخرین پله که رسیدم ، کنار پرده را کمی پس زدم . مش اسما هنوز مشغول کارش بود ، یکی از اشعار شاطر عباس را که بیشتر بچه ها بلد بودند با صدای بی نفسش می خواند .

از پستو بیرون آمدم و همانجا ایستادم و گفتم . خسته

نباشی مش اسما .

وحشت زده از جا پرید و همینکه چشمش به من افتاد ، گفتم ، اینجا چه کار می کنی .

گفتم ، مشغول کارت باش .

- تو پستو قایم شده بودی ؟

- نه ، از راه پشت بام آمدم پائین .

- از جون من چی می خواهی ؟

همانطور که نگاهش می کردم گفتم . هیچی ، فقط آمده ام احوالت را بپرسم .

بالحقی که معلوم بود مضطرب است گفت آن دفعه که خانه خرابم کردی ، امشب می خواهی چه کار کنی . تاوان آنشب را از جیبم دادم . مگر من چقدر مزد میگیرم که باید تاوان کارهای ترا بدهم .

گفتم ، مشغول کارت باش پیرمرد آنقدر حرفهای نا مربوط نزن .

-- کارم تمام شده . ترا بخدا هر حرفی داری بزن . من از آن چشمهای تومی ترسم .

-- خیلی ور میزنی . برو در قهوه خانه را باز کن .

— پس تنها نیستی ؟

— علی را که می شناسی . پشت در منتظر است .

مش اسمال، از جایش تکان نخورد . زل زده بود ،  
مرا نگاه می کرد ، چاقورا از جیبم در آوردم . تیغهاش را  
باز کردم و گفتم :

مثل اینکه نشیدی چی گفتم .

بطرف در قهوه خانه رفت و گفت : خدا می داند تو

چه آشوبی می خواهی بپا کنی .

باخنده گفتم ؛ خودم هم می دانم .

در قهوه خانه را باز کرد . علی آمد تو ، و در را بست ،

مش اسمال گفت :

شما دو تا چه خوابی برای من دیده اید ؟

علی، او را بطرف من آورد . رنگ صورت مش اسمال

نمانده بود . از چشم هایش پیدا بود که بوحشت افتاده

است .

گفتم . اگر آدم عاقلی باشی اذیت نمی کنیم .

گفت : اگر پول می خواهید نه من پول دارم و نه

فریدون خان پولی اینجا گذاشته .

آخرین طناب

علی گفت : آنقدر پرچانگن نکن . گوش بده بین

فاروچ چی می خواهد بگوید .

دست انداختم یقه پیراهن مش اسمال را گرفتم و او

را بطرف بستو کشیدم پشتش را بدیوار کوبیدم و گفتم . خوب

گوشهایت را باز کن .

آب دهانش را قورت داد و گفت : گوشم با

شماست .

تیغ چاقورا مقابل چشمانش حرکت دادم و گفتم .

خبرداری که مهدی بقتل رسید .

همانطور که نگاهش به تیغ چاقو بود گفت : امروز

پیش از ظهر شنیدم .

علی پرسید ، از کی . لابد فریدون این خبر را به تو

داد .

مش اسمال برای چندین بار آب دهانش را قورت

داد و گفت . آره از فریدون خان شنیدم .

علی به من نگاه کرد . پرسیدم . چطور شد ، فریدون

این خبر را به توداد ؟

مش اسمال نفسی تازه کرد و گفت :

من داشتم ناهار می خوردم که فریدون خان آمد پیش من و گفت : بالاخره مهدی جوان مرگ شد.  
 علی پرسید : تو چه جواب دادی ؟  
 پیر مرد گفت : هیچی. گفتم خدا رحمتش کند.  
 من يك سيلی بيخ گوشش خواباندم و گفتم پیر مرد، قرار شد با ماروراست باشی.  
 ملت مسانه گفت : کتکم نزنید . من راستش را به شما گفتم .

- پس قبلا می دانستی که مهدی زخمی شده ؟  
 - بله . میدانستم .

- از فریدون شنیدی ؟

- بله ، شب قبلش به من گفته بود .

گفتم : خوب ، از حرفهائی که زدی پیدا است که خیلی چیزها می دانی. از غلام و اکبر چه خبر. از آنها خبری نداری ؟

پس از يك مكث کوتاه گفتم : از آنها خبری ندارم از پرویز تا حالا این طرفها پیدا شان نشده .  
 هلی خنده کوتاهی کرد و گفت :

پیر خرفت . حافظه ات را هم از دست داده ئی .  
 مش اسمال گفت : باور تان نمی شود .  
 لبه تیز چاقو را به ته ریشش کشیدم و گفتم . نه ، تو داری دروغ می گوئی آنها دیشب تو قهوه خانه بودند حتماً دید چشمهایت ضعیف شده .

مش اسمال گفت : درست یادم نیست . شما که می دانید من حواس درست و حسابی ندارم . حواسم بیشتر به جواب مشتری هاست . آنها را باید راه بیندازم .

همانطور که تیغه چاقو را به ته ریشش می کشیدم گفتم ، فریدون از کشته شدن مهدی خوشحال بود مگر نه ؟

- نمی دانم . حرف دیگری با من نزد .

- قرار شد حقیقت را بگوئی .

- من که هر چه می دانستم گفتم :

علی گفت : هنوز به اصل قضیه نرسیده ایم . تا اینجا هم جوابی که به دردمان بخورد نداده ئی . یعنی ما نپرسیده ایم من تیغه چاقو را آهسته بطرف گلوئی مش اسمال بردم و گفتم ، خیال مردن که نداری .

چشمهایش حالت وحشتناکی پیدا کرد و با لکنت

گفت : خیال داربد مرا بکشید .

گفتم : این دیگر دست خودت است .

اگر جواب سئوالم را درست دادی ، زنده میمانی

والا با يك ضرب شاه رگت را قطع می کنم . کسی هم

نمی تواند بفهمد کی ترا کشته .

از ترس شروع به لرزیدن کرد . علی گفت ، نگاهش

کن ، جانش دارد در می رود .

گفتم ، ساکت باش علی ، مش اسمال آدم با خدائی است

راضی نمی شود که قاتل مهدی راست راست راه برود او آدم

راستگوئی است .

بعد رو کردم به مش اسمال و پرسیدم : قاتل مهدی را

که می شناسی .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : گمانم غلام

باشد .

با خنده گفتم : زنده باشی پیرمرد . به بینم . این را

از دهان اربابت شنیدی .

گفت . آره ، همان شبی که مهدی زخمی شد . فریدون

خان هموزن رفته بود . اکبر سراسیمه آمد اینجا و جلوی

میز فریدون خان ایستاد . يك چیزی گفت و رفت .

پرسیدم ، تو چطور توانستی ته و توی کار را در

بیاری .

علی گفت : فریدون بهش گفته .

گفتم ، علی جون . عقلمت کجا رفته فریدون همینطوری

نمیاد این پیرمرد را وارد کار به آن مهمی بکند ؛ حتماً اتفاقی

افتاد که مجبور شده قضیه را به مش اسمال یگوید . حالا از

خودش می پرسیم .

رو کردم به مش اسمال و گفتم ، خودت بگو . از کجا

فهمیدی که مهدی زخمی شده .

- از فریدون خان شنیدم .

- باور کنم ؟

- در نهاد من دروغ نیست .

به علی گفتم ، پیرمردی به راستگوئی مش اسمال

ندیده ام .

وبعد دومین سیلی را آنطرف صورتش زد و گفتم :

گمانم خیال داری که تیغه چاقو را با خون خودت رنگی

کنی .

مضطربانه گفت : آخه ، من چه گناهی کرده‌ام که باید از شما دو تا کتک بخورم . چرا دست از جانم بر نمی‌دارید .

علی گفت : خفه می‌شوی یانه .

به علی گفتم ، کارش نداشته باش بگذار هر چه دلش می‌خواهد سر و صد راه بیندازد . چون وقتی حوصله من تمام شود برای ابد صدایش را خفه می‌کنم .

مش اسمال گفت : به پیر به پیغمبر اینهایی که گفتم عین حقیقت بود .

پرسیدم ، غلام کجا خودش را مخفی کرده ؟

سکوت کرد . تیغه چاقو را که پائین آورده بودم دو مرتبه بالا بردم و آنرا مقابل چشمان وحشت زده‌اش گرفتم و گفتم ، چیزی را از ما پنهان نکن . هر چه تو چنته‌ات هست بریز بیرون که زودتر بروی بالای پشت بام بخوابی و در آن خنک بخوری .

منی رو کرد به من و گفتم ، با زبان خوش نمیتوانیم بخت مش اسمال را خالی کنیم . نیش چاقو برای یک چنین موقعی با بدرد می‌خورد . تو واگذارش کن به من تا زبانش را باز کنم .

و مثل برق تیغه چاقو را مقابل چشمان مش اسمال گرفت و ادامه داد ، بانوهستم پیرمرد ، خودت را به نفهمی نزن . باید بگوئی غلام . خودش را کجا مخفی کرده . بهترین رفیق من کشته شد و حالا تو نمی‌خواهی حرف بزنی .

من دیدم قیافه علی عوض شده ، والان است که خون چشمانش را بگیرد و کار دست خودش و من بدهد . میج دستش را که چاقو در آن بود گرفتم و آهسته دستش را پائین بردم و گفتم ، ببندش و بگذار توی جیبش . مش اسمال خودش ما را می‌شناسه که اگر حرف نزنه . صبح خودمان جنازه‌اش را بلند می‌کنیم .

پیرمرد مضطرب که از وحشت بر خودش می‌لرزید گفت ، خودم می‌دانم که شما دو تا قصد جانم را کرده‌اید . گفتم جان بکن ، پس هر چه می‌دانی بگو . دیگر داری کفرم را درمی‌آوری .

باز آب دهانش را قورت داد . علی با خنده‌ئی که از روی خشم و کینه بود گفت ، این پیری هر وقت آب دهانش را قورت بدهد معلوم است که هم ترسیده و هم اینکه

پرسیدم شوهرخواهرت چه کاره است؟

- تو مریضخانه ، قسمت زخم بندی کار می کنی

- قضیه روشن شد ، بقیه اش را بگو.

گفت ، هیچی ، فریدون خان با ناراحتی قضیه زخمی

شدن غلام را برایم تعریف کرد و گفت که نمی خواهد او

را به مریضخانه ببرد و از خرج کردن هم مضایقه ندارد .

علی گفت ، و تو هم رفتی شوهر خواهرت را از

مریضخانه آوردی اینجا .

مش اسمال گفت : آره . بعد من و اکبر با شوهر

خواهرم رفتیم سراغ غلام . یعنی اول قرار نبود من بروم .

ولی شوهرخواهرم به فریدون خان گفت که مش اسمال هم

باید با ما بیاید این بود که منم بسا آنها رفتم . پرسیدم .

غلام زخمی را کجا زیارتش کردی ؟

گفت ، گود هالو قنبر . توی يك خانه يك وجبی ،

گوشه اتاق افتاده بود ، و ناله می کرد . شوهرخواهرم ، او

را دید . بعد با اکبر رفتند که وسائل زخم بندی را بخرند

آن روز تا نزدیک ظهر ما آنجا بودیم .

علی پرسید ، حالش چطور است ؟

می خواهد نطق تازه ای بکند . خوب بنال ببینم چی می خواهد

بگوئی .

مش اسمال گفت ، چه فایده از چنگ شما که جان

سالم بدر ببرم . تازه آن یکی روز گارم را بپناه می کند .

فریدون را می گویم . بالاخره می فهمد که من غلام را لو

داده ام .

گفتم ، از این بابت خیالت راحت باشد . فریدون

دیگر آن فریدون سابق نیست ، از سایه خورش هم وحشت

دارد .

چند لحظه سکوت کرد . بعد گفت ، فردای آن

شب که اکبر خبر زخمی شدن مهدی را به فریدون خان داد ،

تازه در قهوه خانه را باز کرده بودم و داشتم آب و چارو

می کردم که فریدون آمد . اکبر هم با او بود . فریدون خان

مرا صدا کرد و پرسید می توانی شوهر خواهرت را بیاری

اینجا ؟

راستش تا آن موقع نمی دانستم قضیه از چه قرار

است تعجب کردم و پرسیدم . بسا شوهرخواهرم چکار

دارید ؟

مش اسمال گفت . بدجوری چاقو خورده . قرار است پس فردا شوهر خواهرم بعبادتش برود .  
پرسیدم ، چطور است ماهم زیارتش کنیم خیلی وقت ندیدیمش .

مش اسمال ساکت شد . علی گفت . حالا نوبت توست که من و فاروج را به گود هالوقنبر ببری .  
گفت ولی آخه ، من نمی توانم . اینجا را چه کار کنم .

گفتم مرد حسابی . به آن سر دنیا که نمی خواهیم برویم . رفتن و برگشتن ما يك ساعت هم طول نمی کشد .  
راه بیفت . به التماس افناد وگفت . نشانیست را می دهی .  
مرا با خودتان ببرید . شما که فریدون خان را می شناسید .  
علی گفت ، ترا خدا نگاهش کن . طوری اسم آن شکم گنده را بزبان می آورد . مثل اینکه او اینجا ایستاده .  
چند دقیقه به يك بعد از نیمه شب مانده بود که مش اسمال را از در قهوه خانه بیرون آوردیم . خودش در قهوه خانه را بست . و گفت ، شما مرا از نان خوردن می اندازید .

گفتم ، آن دهان صاحب مرده ات را جفت کن . اگر بین راه سروصداراه بیندازی تیغه چاقو را تا دسته تو شمکت فرومی کنم که دیگر زنده نمایی .

کنار خیابان ایستادیم . چند دقیقه بعد تا کسی جلو پابمان ترمز کرد . هر سه رفتیم عقب نشستیم . تا کسی که راه افتاد . علی گفت ، میرویم گود هالوقنبر :  
راننده تا کسی که جاهل مانند بود خندید وگفت ، نکنه شما چراغی باشید .

علی خندید وگفت ، این پیرمرد را داریم می بریم آنجا که دود بگیرد . آخه عملی است . مش اسمال خواست چیزی بگوید . من با آرنج به پهلویش زدم که ساکت باشد .  
راننده تا کسی دیگر چیزی نپرسید . به گود هالوقنبر که رسیدیم به علی گفتم ، گرایه تا کسی رابده . و خودم از دری که پیاده شده بودم مش اسمال را پیاده کردم . تا کسی رفت علی گفت ، اگر خدا بخواهد ، قاتل مهدی دارد بدر زندان نزدیک می شود .

گفتم ، بعدش هم خوب دار .

مش اسمال... ما را يك راست برد . به چند قدمی



نخانه‌ای که غلام در آنجا بستری بود . علی رو کرد به من و گفت ، مواظب این پیری هستم تو برو سر و گوشی آب بده که مطمئن شویم .

گفتم . مأموران پلیس خودشان این کار را می کنند . مش اسمال مضطر بانه گفت ، چه کار می‌خواهید بکنید . غلام رفیق شما بود . خدا را خوش نمی آید که او را او بدهید .

گفتم ، گمانم می‌خواهی پای ترا هم بمیان بکشیم . وحشت زده گفت ، نه ، شما را بخدا اسمی از من

نبرید .

بازویش را گرفتم ، پس بیا برویم .

از گود ها لوقنبر بیرون آمدیم . بسزحمت توانستیم يك تا کسی پیدا کنیم . وقتی راه افتادیم . راننده تا کسی

پرسید . کجا ؟

من نشانی کلانتری را دادم . همانجائی که پرونده قتل مهدی تشکیل شده بود .

مش اسمال بگریه افتاد و همانطور که اشک بر ریخت گفت ، این کار را نکنید . شما که آنقدر بی انصاف نبودید .

### آخرین طناب

علی گفت . به حالا کجایش را دیده‌ای ، انصاف ما آنقدر زیاد است که فریدون هم با خبر می‌شود .

مش اسمال گفت . بگو تا کسی برود جلو قهوه‌خانه . گفتم ، خفه خون بگیر . آنقدر حرف نزن . حس کنجکاوى راننده تا کسی تحریک شده گفت ، ببخشید آقا که فضولی میکنم . این پیر مرد چه کار کرده که او را به کلانتری میبرید ؟

گفتم ، این بنده خدا کاری نکرده ، از يك قاتل دارد حمایت میکند .

– قاتل ! پیدایش کرده‌اید ؟

– آره . حالا می‌خواهیم پلیس را خبر کنیم . راننده مش اسمال را مخاطب قرار داد و گفت ، پدر ، از قاتل داری حمایت می‌کنی .

مش اسمال گفت ، جوان تو که قضیه را نمی‌دانی . قاتل يك موقعی رفیق اینها بوده . حالا زخمی شده .

راننده گفت ، خودت باید پیش قدم بشوی . گفتم ، این پیر مرد عقلش را از دست داده مش اسمال نگاه ملتسانه‌اش را به من دوخت و گفت ، پس ترا بخدا اسمی از او نبرید .

پرسیدم فریدون را میگوئی؟

- نه . شوهر خواهرم . او بیگناه است .

- به او کاری ندارند .

گفتم ، اگر از او اسمی ببرید . میروند سراغش و

آن وقت از نان خوردن می افتد .

علی گفت ، ما از او حرفی نمی زنیم پلیس خودش

می داند .

به کلانتری رسیدیم . از تا کسی پیاده شدیم . من

بطوری که مش اسمال نفهمد به علی رساندم که همراه ما

نیاید .

مش اسمال گفت ، من همین جا می مانم شما بروید .

بازویش را گرفتم و او را بداخل کلانتری بردم و

گفتم ، کسی با تو کاری ندارد .

وارد اتاق افسر کشیک شدیم . از حسن تصادف ،

همان افسری که از من سئوالاتی کرده بود و خبر کشته شدن

مهدی را به من و ناصر داده بود پشت میز نشسته بود .

نگاهش را بقیانه من دوخت و گفت ، شما همان کسی نیستید

که راجع به قتل مهدی احضارتان کردیم .

گفتم . بله قربان .

- خوب ، این پیرمرد چه کار کرده ؟

- آمده است که با پلیس همکاری بکند .

افسر کشیک گفت همکاری ؟

گفتم ؛ بله قربان . محل قاتل مهدی را می داند . او

در گودها لو قنبر مخفی شده .

افسر کشیک نگاهش را به مش اسمال که مثل بید

میلرزید دوخت . و وقتی از اسم و کارش با خبر شد . از او

پرسید ، شما قاتل مهدی را میشناسید . ؟

مش اسمال سرش را پائین انداخت و گفت ، بله

قربان ، اسمش غلام است .

- کجا مخفی شده ؟

- در گودال هالو قنبر .

افسر کشیک رو کرد به من و پرسید ، شما این اطلاعات

را از کجا بدست آورده اید . ؟

گفتم ، عرض کردم که از این پیرمرد .

پرسید ، از کجا می دانستید که این پیرمرد می داند ؟

خواستم قضیه فریدون را پیش بکشم که مش اسمال

سرش را بلند کرد و گفت، قربان، فاروج چیزی نمی‌دانت.  
من به او خبر دادم و همین يك ساعت پیش هم او را بردم به  
گودها لوقنبر و خانه‌ای که غلام در آنجا مخفی شده نشان  
دادم.

حرفهای مش اسمال، پاك مرا گیج کرده بود. اصلا  
فکرش را هم نمی‌کردم که او این حرفها را بزند. راستش  
غرق در حیرت شده بودم. پیرمرد قهوه‌چی ناگهان عوض  
شده بود. کسی که تادم در کلانتری التماس می‌کرد که  
غلام را لو ندهیم و اسمی از شوهر نخواهرش ببریم. يك  
دفعه ورق را برگرداند و پای خودش را بمیان کشید. اگر  
اتاق خلوت بود، می‌خواست دستهایش را ببوسم.

مش اسمال فرصت نداد که افسر کشیک از او سئوالات  
دیگری بکند. خودش دنباله حرفش را گرفت و تمام قضیه  
را شرح داد، پای فریدون را طوری تو این قضیه کشید که  
هیچ جور نتواند خودش را بیرون بکشد. از من و علی اسمی  
نبرد. این منتهی گذشتی بود که در حق ما نشان داد.  
وقتی افسر کشیک از او پرسید، چرا زودتر این خبر

را به پلیس یا فاروج نگفتی :

مش اسمال پوزخندی زد و گفت، از ترس جانم،  
فریدون خان تهدیدم کرده بود که اگر قضیه زخمی شدن غلام  
را به کسی بگویم، مرا می‌کشد. این بود که نفسم در نمی  
آمد، و تمام وقت چشمم بدر قهوه‌خانه بود که فاروج یا آقا  
مصطفی از راه برسند و من يك طوری قضیه را به آنها  
بگویم. تا اینکه امشب در قهوه‌خانه را بسته بودم و داشتم  
کارهایم را می‌کردم که دیدم در میزتند. خیال کردم فریدون  
خان است که برگشته. وقتی در را باز کردم و چشمم به  
فاروج افتاد مثل این بود که خدا دنیا را به من داده. خیلی  
وقت بود او را ندیده بودم.

افسر کشیک از من پرسید، وقتی شما دیدید که  
قهوه‌خانه بسته است، آنجا رفتید که چه کار کنید؟  
گفتم، رفتم که احوال مش اسمال را بپرسم.  
او رو کرد به مش اسمال و گفت، خوب، بقیه‌اش را  
بگو.

مش اسمال گفت، فاروج را بداخل قهوه‌خانه بردم  
و قضیه غلام را برایش تعریف کردم. بعد هم سوار تا کسی  
شدیم و به گوها لوقنبر رفتیم و من خانه‌ای را که غلام در

آنجا خودش را پنهان کرده نشان فاروچ دادم. چون حرف های مرا باور نمی کرد.

افسر کشیک حرفهای مش اسمال را می نوشت. برای من عجیب و باور نکردنی بود که این پسر مرد خودش را عوض کرده بود و با حرفهایش تیشه به ریشه فریدون میزد. عجیب تر این بود که او اسمی از علی نمی برد و تا آنجا که که می توانست پای فریدون را بمیان کشید. در حقیقت ما را از خطری که ممکن بود سراغمان بیاید و اسباب زحمتان بشود دور کرد. تازه می فهمیدم که مش اسمال مرد حقیقت بین و باخدائی است. در این قضیه او حتی ملاحظه شوهر خواهرش را هم نکرد که ممکن است پای او هم بمیان بیاید.

افسر کشیک پرسید، شما از کجا می دانستید که مهدی مرده؟

مش اسمال گفت، سرناهار که بودم فریدون آمد پیش من و گفت، بالاخره مهدی مرد... وقتی این خبر را شنیدم، خیلی ناراحت شدم و حرفی نزدیم. خانه آقام صطفی و فاروچ را بلد نبودم که سری به آنها بزنم. تا اینکه خود فاروچ

بسراغم آمد که احوالم را پرسد. منم قضیه را برایش تعریف کردم.

افسر کشیک از پشت میزش بلند شد و گفت، شما همین جا باشید. تا من برگردم.

وقتی او از اتاق بیرون رفت. من رو کردم به مش اسمال و گفتم، آدم با وجدانی هستی.

گفت، نتوانستم سکوت کنم. آخه، من می دانستم که این فریدون از چه راههای نادرستی پول درمی آورد. - از علی هم حرفی نزدی؟

- نخواستم پای آن جوان بی گناه را هم بمیان بکشم.

- ترا می گویند آدم باگذشت و باخدا.

گفت، نتوانستم خودم را راضی کنم که خون مهدی پایمال شود. فریدون و غلام باید بسزای اعمالشان برسند.

خوب، شنیده ام که زن گرفته ای؟

پرسیدم، از کی شنیدی؟

- فریدون می گفت. از زنت راضی هستی.

- آوه، زن خوبی است.

- نودبگر گرد این جور کارا نگرده.

- می خواهم توبه کنم .

گفت، پس عاقل شده‌ای پول ابن جور کارها برکت ندارد .

افسر کشیک برگشت و رفت پشت میز نشست ، و رو کرد به ما و گفت ، تا چند دقیقه دیگر مأموران می‌رسند . و شما باید آنها را به مخفی‌گاه قاتل مهدی راهنمایی کنید .

مش اسمال گفت، بروی چشمم . حتی خانه فریدون را هم نشانان میدهم .

افسر کشیک گفت، مأموران پلیس به وظیفه خودشان آشنا هستند . فراموش نکنید که با آنها باید همکاری کنید . پلیس جز این انتظار دیگری از شما ندارد .

مش اسمال گفت : فریدون آنها را تحریک کرده بود . باید مجازاتش کنید .

افسر نگهبان گفت ، همه کسانی که در این قضیه درحالت داشته‌اند به کیفر می‌رسند . حالا بفرمائید جلد و اظهارات خودتال را امضاء کنید .

پیر مرد خندید و گفت : قربان من که سواد ندارم . انگشت می‌زنم .

- مانعی ندارد . اثر انگشت هم کافی است :

- برای خودم که پرونده‌تی درست نمی‌کنید .

- پرونده شما چیز دیگری است . در واقع کلید این قضیه است .

مش اسمال از روی صندلی بلند شد و گفت : در دادگاه هم حاضریم همین حرف‌ها را بزنم .

بعد چند جای ورقه‌ای را که افسر نگهبان اظهارات او را در آن نوشته بود . انگشت زد و برگشت سر جایش و پرسید : پس به این زودی مرا آزاد نمی‌کنید .

افسر کشیک گفت ، شما منم نیستید که توقیف باشید اگر غلام همان کسی که بنا به اظهارات شما قاتل مهدی است و خودش را مخفی کرده اعتراف به قتل کند . پلیس با شما دیگر کاری ندارد .

پیر مرد گفت : حتماً اعتراف میکند .

- هنوز معلوم نیست .

- بالاخره قضیه روشن میشود .

من از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم چون کار غلام ، اکبر و فریدون تمام بود . آنها بزودی دستگیر

می شدند و مش اسمال که بقول افسر نگهبان کلید این قضیه يك ضربه به مخفی گاه غلام قاتل مهدی و يك ضربه کاری به فریدون ارباب خودش زده بود که فریدون را هم راهی زندان می کرد . من هنوز نمی توانستم باور کنم که مش اسمال این پیرمرد اسکلت مانند که دماغش را می گرفتند جانش در می رفت بتواند آن حرفها را بزند و خودش را دم چنگ پلیس بیندازد .

همان موقع که افسر نگهبان از من سؤال کرد که چطور شد بدیدن مش اسمال رفته و از کجا مخفی گاه غلام را کشف کرده ام ، راستش نمی دانستم چه جوابی بدهم و از کجا شروع کنم . ولی پیرمرد ، مرا از بن بست نجات داد ، و برخورد ما را طور دیگری تعریف کرد . او خیلی راحت می توانست پای من و مصطفی را هم به قضیه قتل مهدی بکشاند و راجع به شغل و حرفه ما و این که يك وقتی با فریدون دوست بوده ایم و با هم کار می کرده ایم صحبت کند . و ای او حتی يك کلمه هم از ما نگفت و اشاره ای هم نکرد . خودش را سپر همه ما قرار داده زندگی اربابش فریدون را تباہ کرد . همه تنصیرها را بگردن او انداخت .

در آن موقع دلم می خواست دست های استخوانی و چروکیده او را ببوسم . او زندگی من و مصطفی را از خطری که تهدیدمان می کرد نجات داده بود . اگر هم راجع به ما و شغل و حرفه مان حرفی می زد و قضیه را از اول تعریف می کرد . من بیشتر نگران فخری می شدم . که بايك دنیا امید و آرزو بعهده من در آمده بود . نمی توانستند وصله قتل مهدی را به ما به چسبانند ولی گرفتاریش زیاد بود . يك پا شريك جرم شناخته می شدیم و ضمناً سابقه هم پیدا می کردیم . بخصوص من که تا آن ساعت يك برك سابقه هم نداشتم . نمی دانم چطور شد که مش اسمال رفتار من و علی را نسبت به خودش ندیده گرفت .

طولی نکشید که دو نفر وارد اتاق افسر نگهبان شدند . و با افسر نگهبان خوش و بش کردند . یکی از آنها پرسید ، آن دو نفر کجا هستند ؟

افسر كشيک گفت : از آن دو نفر يكیشان کلید قضیه قتل مهدی است .

و بعد مش اسمال را معرفی کرد

آن مرد که از مأموران پلیس بود بطرف مش اسمال

آمد و گفت : مش اسمال شما هستند .

پیر مرد بسا لبخندی خفیف گفت : بله قربان . در خدمتگزاری حاضرم .

افسر نگهبان رو کرد به مش اسمال و گفت : با آقای راوند و مأمورانش باید همکاری کنید . بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت : با شما کاری نداریم می توانید بروید .

گفتم : اگر اجازه بفرمائید می خواهم با مأموران شما به محل بروم .

آقای راوند گفت : مانعی ندارد . بفرمائید برویم .

از افسر نگهبان خدا حافظی کردیم و بدنبال آقای راوند و همکارش براه افتادیم . از در کلانتری که بیرون آمدیم . از علی خبری نبود . حدس زدم که او باید همان دور برها باشد . مش اسمال رو کرد به من و گفت . تو برگرد پیش زنت . خدا را خوش نمایند که آن زن جوان را تنها بگذاری .

گفتم : آقای راوند موافقت کردند که منم با شما

باشم . وقتی قاتل را دستگیر کردند . آن وقت بر می گردم خانه .

آقای راوند گفت : خیلی خوب ، سوار شوید .

من و مش اسمال عقب اتومبیل سوار شدیم . دو نفر از مأموران هم در دو طرف مانشتند . آقای راوند پشت فرمان اتومبیل نشست و کمی بعد حرکت کردیم . راوند پرسید کجا باید برویم .

بنظر می رسید او می داند . تنها می خواهد مطمئن

شود . مش اسمال گفت : قاتل در گود هالو قنبر مخفی شده .

آقای راوند گوشی تلفن را برداشت و گفت ، بطرف گود هالو قنبر میرویم .

من تعجب کردم که چطور ممکن است در داخل اتومبیل هم تلفن کار گذاشته باشند . همه در سکوت فرو رفته بودند مش اسمال سکوت را برهم زد و گفت : آقای راوند ، شما بیخود به فاروج اجازه دادید که همراه ما بیاید .

راوند پرسید : چطور مگر ؟

پیر مرد گفت : آخه . امشب دو مین شب دامادی این جوان است .

راوند با خنده گفت : این را می دانستم . خوب ، لابد فاروج خیلی دلش می خواهد که قاتل رفیقش را ببیند .

گفتم ، بله قربان . می خواهم موقعی که او را دستگیر می کنند منم آنجا باشم . وقتی مش اسمال سرا به گود هالوقنبر برد و مخفی گاه غلام را نشانم داد ، خیلی خودم را نگاهداشتم هر کس دیگری بجای من بود بعوض اینکه به کلانتری برود . یک راست بسراغ قاتل میرفت و حسابش را میرسید .

راوند گفت ، و آن وقت خودش جای قاتل را می گرفت . تو آدم عاقلی هستی فاروج .

گفتم : فقط حساب زخم را کردم که تازه عروس است .

– پس اگر زن نداشته خودت را بدردمی انداختی .  
– شاید هم این کار را نمی کردم . نمی دانم .

– راهش همین بود که تو و مش اسمال به کلانتری

کردید . بامن که دیگر کاری ندارید .

آقای راوند گفت ، اگر غلام اعتراف به قتل بکنه ، نه . باتو دیگر کاری نداریم .

پیر مرد گفت : پس تا روز دادگاه من باید صبر کنم .

راوند با خنده گفت . شاید همین امشب اعتراف کند .

مش اسمال گفت . ولی من غلام را خیلی خوب می شناسم . به این زودی و آسانی اعتراف نمی کند .

راوند گفت . و حالا پشیمانی که چرا خودت را گرفتار این قضیه کردی .

– نه قربان . حالا وجدانم راحت است . من عمر خودم را کرده ام .

– ناراحت نباش پدر . همین امشب ترتیب کار را می دهم .

– خدا عمرتان بدهد .

راوند گفت . آنها سروکارشان دیگر با پلیس است . ما هم وظیفه ای داریم و می دانیم چه کار باید بکنیم .



بعد سکوت پیش آمد ... به گودها لوقنبر که رسیدیم  
زاوند پرسید: به مخفی گاه غلام خیلی مانده ...؟

مش اسمال، بیرون را نگاهی کرد و گفت: نه قربان،  
آنقدرها نمانده. تقریباً صد قدم دیگر.

بهمان نقطه ای رسیدیم که قبلاً مش اسمال، من و علی  
را به آنجا برده بود. پیرمرد که نگاهش به بیرون بود گفت،  
قربان همین جاست.

زاوند پرسید: مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟

پیرمرد گفت: اختیار دارید قربان. از همین جا آن خانه

را می توانیم ببینیم.

زاوند اتومبیل را نگاهداشت بعد با تلفن داخل اتومبیل

به مأموران که با اتومبیل دیگری از پشت سر ما می آمدند

گفت: همین جا توقف می کنیم. ولی از اتومبیل خارج

نشوید.

در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت. نگاهی به اطراف

مش اسمال پرسید، قربان، وقتی غلام را دستگیر

انداخت بعد رو کرد به مأموران و گفت پیاده شوید. مش اسمال  
توهم بیا پائین.

منهم بدنبال آنها پیاده شدم. پیرمرد خانه ای را که  
در تاریکی فرورفته بود و بزحمت دیده می شد نشان زاوند  
داد و گفت:

غلام در آنجا مخفی شده.

زاوند گفت: بامن بیا.

دو نفری براه افتادند. یکی از مأموران هم بدنبال

آنها رفت ... دوسه دقیقه بعد زاوند برگشت تنها بود از مأموران

و مش اسمال خبری نبود. پرسیدم، قربان پیرمرد را کجا

فرستادید؟

باخنده گفت: يك مأموریت پلیسی به او دادم. اگر

بتواند از عهده اش بر بیاید، کار غلام تمام است.

گفتم: فکر نمی کنم بتواند.

زاوند رو کرد به مأموری که همراهش بود و گفت،

فوراً مأموران را قسمت کن و بگو چه کار باید بکنند عجله

کن وقت زیادی نداریم.

بعد متوجه من شد و گفت، تو برو سر جاییت بنشین.

آخرین طناب

بزحمت خودم را به پشت در رساندم .

در خانه بسته شد . مش اسمال پرسید ، حالت چطور است جوان . بگذار کمکت کنم .

غلام با ناله گفت . حالم زیاد تعریفی ندارد . گمان نکنم به این زودی بتوانم راه بیفتم . خوب . حالا تو بگو . فریدون پیغامی فرستاده ؟

پیرمرد گفت : فریدون خان خیال دارد جای ترا عوض کند .

غلام با تعجب گفت ، چرا ، مگر خبری شده ؟

مش اسمال گفت ، والله ، این را دیگر نمی دانم .

غلام پس از يك مكث کوتاه گفت ، اکبر که چیزی به من نگفت . ببینم تو او را ندیدی .

- نه ، چطور مگر ؟

- آخه اکبر هم رفته پیش فریدون .

مش اسمال گفت ، اکبر آنجا نبود . گمانم قبل از من ، پیش فریدون بود .

غلام پرسید ، تو فریدون را کجا دیدی . تو قهوه خانه .

داخل اتومبیل شدم . خودش هم بالا آمد و جلو نشست در اتومبیل را نیمه باز گذاشت و دستگاهی که شبیه به رادیو بود روشن کرد ، و به من گفت . حالا صدای مش اسمال و غلام را می شنوی .

من چهارچشمی آن دستگاه را نگاه می کردم . یکی دو دقیقه بعد صدای ضربه هائی که بدر می خورد از دستگاه شنیده شد . آقای راوند گفت . مش اسمال دارد در خانه را میزند . قاعدتاً باید اکبر در را باز کند .

من غرق در حیرت و تعجب شده بودم . همان صدا باز تکرار شد . گفتم . گمان نکنم اکبر پیش غلام باشد .

راوند در سکوت فرو رفته بود . دو سه دقیقه طول کشید تا صدای ضعیف غلام را از دستگاه رادیو شنیدیم . پرسید ، کی هستی . ؟

صدای مش اسمال را شنیدیم که گفت ، من هستم . مش اسمال از طرف فریدون خان آمده ام .

صدای باز شدن در برخاست . مش اسمال پرسید تو تنها هستی . ؟

غلام گفت . آره اکبر هنوز برنگشته . بیا تو . من

- نه . رفته بودم خانه اش .

- فکر می کنی پلیس بو برده که من اینجا قایم شده ام .

- اگر پلیس بو برده بود که در این خانه خودت را مخفی کرده ئی يك راست می آمد سراغت .

غلام پرسید ، پس چرا فریدون می خواهد مرا از اینجا ببرد .

مش اسمال گفت والله ، من بی خبرم . اگر هم خبری باشد لابد پیش خودش است .

می دانی کار از محکم کاری عیب نمی کند حتماً خبرهایی به فریدون رسیده که تصمیم گرفته ترا به يك جای دیگری ببرد . راستی يك خرده پول هم برایت فرستاده .

غلام با لحنی که معلوم بود ناشی از ناامیدیش می باشد گفت ، ای بابا . پول به چه دردم می خورد ، يك کاری بکنند که من زودتر راه بیفتم .

مش اسمال گفت ، ندانم کاری تو همه ما را بدردمر انداخته .

غلام خنده کوتاهی کرد و گفت ، همینکه بتوانم راه

بیفتم . جیم می شوم . يك جایی میروم که دیگر کسی نتواند مرا پیدا کند . حتی پلیس .

- گفتی پلیس . آره . مگر میتوانی يك عمر خودت را از چنگ پلیس مخفی کنی .

- بی خیالش . فریدون قول داده که هوای مرا داشته باشد .

- همه این آتشها از گور فریدون بلند میشود . غلام با حالت اعتراض گفت ، حالا دیگر پشت سر

اربابیت هم بالا منبر میروی . عجب آدم نمک نشناسی هستی .

مش اسمال گفت ، ما که دیگر نباید خودمان را گول بزنیم . این کاری بود که او روی دست تو گذاشت .

مگر فریدون ترا تحريك نکرد . خوب حالا هم خودش را کنار کشیده و تو به خاطر او خودت را بدبخت کردی .

غلام پوزخندی زد و گفت ، اگر قضیه آفتابی بشود . خود فریدون هم سهم میبرد . آنطورها هم که تو خیال

می کنی نیست . او نمی تواند خودش را کنار بکشد . فعلا که دارد خرجم را می دهد . بعدش هم مجبور است

جوړم را بکشد . چون خودش می داند که يك پا شريك جرم است . بیینم . حالا راستی راستی مهدی مرد ؟!

مش اسمال گفت ، آره ، خبرش را هم دارم که امروز دفتش کردند ، و حالا تو قاتل او هستی .

چند لحظه سکوت پیش آمد . غلام آهی کشید و گفت ، اگر مهدی نمرده بود وضع ما به اینجا نمی رسید ، و حالا مجبور نبودم خودم را قایم کنم . مرا به اسم ضارب توقیف می کردند . اما حالا بدشانسی بسراغم آمده . آخه آن موقع که چاقو تو دستم بود نمی دانستم چه کار دارم می کنم . خون جلو چشمانم را گرفته بود . يك وقت دادم مهدی روی زمین افتاده و دارد مثل مار به خودش می پیچد و ناله می کرد . من دیگر معطل نشدم به اکبر که با علی دست به یقه شده بود گفتم اوضاع بی ریخت شده . بعد هر دو زدیم به چاک . راستی از علی چه خبر ؟

پیرمرد با تعجب پرسید . علی ؟؟ مگر او هم نو

دعوای شما بود .!

غلام گفت ، آره ، پیرمرد . خیال داشتیم او را هم

کارش کم .

### آخرین طناب

مش اسمال گفت ، فریدون راجع به علی حرفی نزد گمانم وضع تو باك حواسش را پرت کرده امروز هم وقتی خبر مرگ مهدی را شنید خیلی توهم رفت .

غلام گفت ، اول خیال داشتیم برویم در خانه فاروج ، هم عروسی اش را بهم بزنیم و هم حساب خودش را برسیم . ولی مهدی و علی با پای خودشان بسراغمان آمدند .

- خلاصه روزگار خودت را سیاه کردی .

- هیچ با کم نیست . اعدام که نمیکنند . شريك

جرم دارم .

- ولی تو مهدی را با چاقو زده ئی .

غلام با خنده تلخی گفت ، این را فقط ما سه چهار

نفر میدانیم .

مش اسمال گفت ، علی را چه می گوئی که آن موقع آنجا بوده . اگر قضیه را به پلیس بگویند آن وقت يك شاهد از غیب رسیده و تو دیگر راه فرار نداری .

غلام گفت ، آن موقع که من و اکبر می خواستیم

فرار کنیم . علی با يك مشت اکبر نقش زمین شده بود .

چیزی یادش نیست .

— خیال می کنی جوان .

— خوب دیگر پول را بده و بزنی به چاک . می خواهم بخوابم .

صدای در خانه بلند شد . غلام گفت گفت . باید اکبر باشد .

مش اسمال گفت ، من میروم در را باز کنم .

کمی بعد صدای باز شدن در خانه بلند شد . بعد صدای مش اسمال را از رادیو شنیدیم که آهسته گفت ، حرفهای ما را شنیدید؟

صدای مردی برخاست و آهسته گفت ، آره ، حالا تو می توانی بروی .

آقای راوند همانطور که نگاهش به رادیو بود گفت ، هیچ فکر نمی کردم پیر مرد بتواند دل خودش را بازی کند .

معلوم شد همه آن حرفها را آقای راوند به مش اسمال یاد داده بود که چه بگوید . آنها می خواستند که غلام اعتراف به قتل مهدی بکند . موفق هم شدند این زرنگی

را راوند کرده بود .

گفتم ، قربان شما خیلی زرنگ هستید .

آقای راوند گفت ، ساکت باش فاروج . هنوز کار تمام نشده .

ناگهان صدای غلام را از رادیو شنیدیم که با حیرت و تعجب گفت ، شماها دیگر کی هستید .

صدای مردی برخاست و گفت . پلیس . تو . به جرم قتل مهدی توقیف هستی .

غلام زبانش بند آمد . بالکنت گفت ، پلیس . ... پلیس . ولی ... من ... من که کاری نکرده ام . من مهدی را نکشته ام .

مأمور پلیس گفت ، خودت اعتراف کردی . ما از پشت در حرفهای تو و مش اسمال را می شنیدیم .

غلام فریادزد . پس مش اسمال مردنی اینجا را به شما نشان داد . اگر دستم بهش برسد . می کشمش .

و بعد به گریه افتاد و گفت ، حالا بسا من چه کار میخوابید بکنید .

مأمور پلیس گفت ، فعلا ترا میبریم بیمارستان .

آن مأمور با آقای راوند صحبت کرد . من خودم شنیدم که آقای راوند به او گفت که مراقب غلام باشند . تا آمبولانس برسد . بعد با تلفن اتومبیلش با مرکز خودشان صحبت کرد و گفت که يك آمبولانس بفرستند نشانی محل را هم به آنها داد .

حرفهائی که غلام زده بود و مسا از دستگاه رادیو شنیدیم هنوز در گوشم طنین انداز بود . او اعتراف کرد که مهدی را او با چاقو زده است . پای فریدون را هم به میان کشید . کار همه آنها تمام بود .

آقای راوند يك سیگار آتش زد و پرسیدم ، فریدون را هم توقیف می کنید ؟

پکی به سیگارش زد و گفت ، آره ، همین امشب ، مگر حرفهائی غلام را نشنیدی .

با خنده گفتم ، مش اسمال حالا دیگر يك پا پلیس

شده .

گفت ، از غلام باید اعتراف می گرفتیم .

در همان وقت مش اسمال با یکی از مأموران برگشت .

آقای راوند از اتومبیل پائین رفت . با دست آهسته به پشت مش اسمال زد و گفت ، متشکرم پدر . وظیفه ات را به خوبی انجام دادی .

پیرمرد با خنده گفت ، با من دیگر کاری ندارید ؟ راوند گفت ، نه ، ولی صبر کن مأموران ترا با اتومبیل برمی گردانند . حالا برو تو اتومبیل بنشین تا آمبولانس برسد .

مش اسمال آمد توی اتومبیل و بغل دست من نشست و گفت . راستی آقای راوند ، من اکبر را آنجا ندیدم راوند گفت . او یا هنوز برنگشته یا موقعی که به اینجا رسیده و قضیه را فهمیده . فرار کرده . بالاخره او را هم دستگیرش می کنیم .

من رو کردم به مش اسمال و گفتم ، زنده باشی ، بالاخر نگذاشتی خون مهدی پایمال شود .

پیرمرد گفت ، حالا دیگر خیالم راحت شد . آقای راوند داخل اتومبیل شد . سر جایش نشست و رو کرد به من و گفت ، می خواهم به چند سؤال من جواب درست بدهی .

بی آنکه بترسم گفتم ، حاضرم قربان . برسید .  
 برسید ، با فریدون چه اختلافی پیدا کرده بودی ؟  
 هوای کار دستم بود . یعنی همان موقع که غلام ضمن  
 حرفهایش گفته بود که قرار بود من و اکبر بدرخانه فاروج  
 برویم و حسابش را برسیم ، می دانستم که آقای راوند از  
 منم سؤال می کنه . این بود که جوابش را حاضر کرده  
 بودم .

گفتم ، اختلاف من و فریدون با هم برسر فخری  
 بود .

با تعجب پرسید ، فخری ! چه کاره است ؟  
 من اسمال باخته گفتم ، قربان ، فخری زن فاروج  
 است .

راوند گفت ، بگذار خودش جواب بدهد .  
 گفتم بله ، من و فخری با هم ازدواج کرده ایم .  
 - راجع به اختلاف خودت با فریدون حرف بزن  
 - عرض کردم که اختلاف و خصومت او با من  
 برسر فخری بود .

- یعنی می خواهی بگویی فریدون ، فخری را دوست  
 داشت ؟

من پابم را آهسته به پای من اسمال زدم و به او  
 فهماندم که جلو زبانش را بگیرد . بعد گفتم ، بله ، قبل از  
 آنکه من و فخری با هم ازدواج کنیم ، فریدون خیال داشت  
 او را بگیرد . ولی فخری روی خوش به او نشان نمی داد .  
 دلیلش هم این بود که فریدون زن و بچه دار است . تا  
 اینکه من و فخری با هم آشنا شدیم و کارمان به ازدواج  
 کشید . از آن موقع فریدون کینه مرا بدل گرفت .

راوند پرسید . تو و فخری کجا با هم آشنا شدید ؟  
 - والله ، او حالا يك زن شوهر دار است .  
 - این را می دانم . قبل از آنکه زن تو بشود چه -  
 کاره بود ،

گفتم ، نمی توانم بگویم . شما را بخدا نسا را حتم  
 نکنید . نمی خواهم بگویم او چه کاره بود .  
 راوند کمی فکر کرد و بعد گفت ، خیلی خوب .  
 فعلا سؤال دیگری ندارم .

چند دقیقه بعد آمبولانس به آنجا رسید ، راوند به ما گفت . شما همین جا باشید .

خودش از اتومبیل پائین رفت . یکی از دو مأموری که با او بودند مراقب ما بود . ولی کنار اتومبیل ایستاده بود .

مش اسمال گفت ، بعدش هم میروند سراغ فریدون . من با ناراحتی گفتم ، مثل اینکه راوند قصد دارد باز هم از من بازجوئی بکند .

گفت ، این جور وصله‌ها به تو نمی‌چسبند . اگر هم چیزی بپرسد ، مربوط است به اختلاف تو با فریدون .

- ولی من که به او گفتم قضیه چه بود .

- خوب . لابد میخواهد ته و توی کار را در بیاورد

- لابد يك چیزهائی می‌داند .

- ممکن است

گفتم ، می‌ترسم پای من هم باین قضیه کشانده شود .

ولی خدا خودش می‌داند که من تو این قضیه اصلاً دخالتی نداشتم . تا وقتی پلیس در خاندهام نیامده بود نمی‌دانستم

تو و مهدی چه دسته‌گلی به آب داده‌اند .

مش اسمال گفت ، خودت را ناراحت نکن . آقای راوند مرد با حقیقتی است .

گفتم . تا ببینیم چه پیش می‌آید . من همه حواسم پیش فخری است .

وقتی آقای راوند برگشت و پشت فرمان اتومبیل نشست مش اسمال پرسید ، غلام را بردند .

او گفت ، فعلاً بردندش بیمارستان .

بعد اتومبیل را براه انداخت . مسافت کوتاهی که از گودها لوقنبر دور شدیم ، پرسیدم ، قربان ، سراغ فریدون نمی‌روید که او را هم توقیف کنید .

آقای راوند گفت ، اگر فریدون در خانه‌اش باشد تا چند دقیقه دیگر مأموران من توقیفش می‌کنند .

مش اسمال گفت ، پس شما خانه‌اش را بلدید ؟

آقای راوند با خنده گفت ، بله ، حتی خانه فریدون را هم می‌دانیم کجاست . تعجب می‌کنی .

گفتم ، قربان تعجب هم دارد .

او گفت ، فراموش کرده‌اید که شما با پلیس طرف هستید .



پرسیدم اکبر ، چطور او را کجا پیدا می کنید ؟  
دستگیری امثال اکبر و فریدون کار آسانی است ،  
آدمهای شناخته شده نمی هستند . بفکر آنها نباش .

ما سکوت کردیم . راوند به خط مستقیم و بی آنکه  
از ما بپرسد . بطرف قهوه خانه فریدون رفت به آنجا که  
رسید اتومبیل را نگاهداشت و از مش اسمال پرسید ، تو همین  
جا پیاده میشوی ؟ مش اسمال گفت ، نمی دانم قربان . عقیده  
شما چیست ؟

راوند گفت ، بعقیده من بهتر است به خانه پسر یا  
دخترت بروی .

پیرمرد گفت ، من فقط يك دختر دارم که خانه اش  
آن طرف پل راه آهن است .

آقای راوند اتومبیل را براه انداخت و با سرعت  
حرکت کرد و گفت . اول ترا می رسانیم بعد فاروچ را .

گفتم ، اگر اجازه بفرمائید من تنها رو بروی دادگستری  
پیاده می شوم .

گفتم ، وقتی مش اسمال را به مقصد رساندیم بعدش  
نوبت تو است .

فهمیدم که نباید اصرار کنم . بنظر می رسید که  
پلیس قصد ندارد باین زودی و آسانی مش اسمال را کنار  
بگذارد و فراموشش کند یا پرونده اش را ببندد . بهمین  
دلیل آقای راوند خواست خانه دختر او را یاد بگیرد .  
وقتی مش اسمال سر يك كوچه باريك پیاده شد .  
یکی از مأموران بدستور راوند ، بدنبال او رفت . ظاهراً  
منظور او این بود که پیرمرد را به خانه دخترش برساند  
ولی اصل قضیه چیز دیگری بود . آقای راوند می خواست  
نشانی آنجا را هم به خاطر داشته باشد چند دقیقه بعد که  
از آنجا حرکت کردیم . راوند مرا مخاطب قرار داد و  
گفت ، بدفتر من میرویم . میخواهم چند کلمه ای با تو  
صحبت کنم . -

من دیدم اگر خودم را بیازم کار تمام است این بود  
که گفتم . اشکالی ندارد قربان . در خدمت شما هستم .

در حدود سه و نیم بعد از نیمه شب بود که بنه اداره  
پلیس رسیدیم . آقای راوند مرا بدفتر کار خودش برد و  
گفت ، بگیر بنشین . بعد سیگاری تعارفم کرد و آنرا آتش  
زد و گفت بالاخره نگفنی ، فخری قبل از اینکه زن تو

بشود چه کاره بود .

گفتم ، زندگی درستی نداشت .

گفت ، یادت باشه که به من قول داده ئی حقیقت را بگوئی .

پکی به سیگار زدم و گفتم ، هر چه بود گفتم .  
خودش هم سیگاری روشن کرد و گفت ، مصطفی و فریدون و دارودسته شان را خوب میشناسم از آنها سوابق زیادی دارم . از بچه های مصطفی فقط علی مانده که معلوم نیست کجا غیبش زده . عباس هم تو زندان است . مهدی هم کشته شد ، غلام هم که طرف فریدون را گرفته بود فعلا در بیمارستان بستری است تا پرونده اش تکمیل شود . اما تو . یا تازه کاری یا خیلی زرننگ که سابقه ای پیش ما نداری ، حالا خودت بگو میخوام ترا بهتر بشناسم .

گفتم ، قربان من همین هستم که دارید می بینید . شیله پیله ئی در کارم نیست . آدم روراستی هستم . از دغل بازی و این جور چیزها خوشم نمیاد . تا این ساعت هم دستم به خون کسی آلوده نشده . ولی باید بگویم تقصیر خودم بود که به راه کج کشانده شدم .

راوند پرسید ، کی ترا به این راه کشاند ؟

آخرین طناب

گفتم ، خودم تو این کار افتادم .

- يك دفعه هوس کردی ، جیب بر بشی ؟

- بله ، کاش همان دفعه اول میج دستم را می گرفتند .

راوند خنده کوتاهی کرد و گفت ، تو از همه

جیب برها زرننگ تر بودی که پلیس از تو سابقه ئی ندارد .

گفتم ، ولی حالا سابقه دار شدم .

گفت : هنوز نه . ولی اگر دست از این کار

برنداری ، خودم دستگیرت می کنم آنوقت سابقه دار

می شوی . خوب ، حالا راجع به مصطفی و فریدون بگو .

کجا با آنها آشنا شدی ؟

پرسیدم : اجازه هست يك سیگار بگشم .

گفت : آره ، هر چندتائی که دلت می خواهد بکش .

سیگاری روشن کردم و گفتم : قربان اجازه بدهید

داستان خودم را تعریف کنم .

در جای خود کمی جوابجا شد و گفت : آره ..

معطل نشو . شروع کن . همان اول باید داستانت را

تعریف می کردی .

داستان زندگیم را از روز اولی که وارد تهران

شده بودم تا وقتی که غلام راد دستگیر کردند برایش شرح دادم .

یا نخنده گفت ، آدم جالبی هستی تا بحال نظیر ترا در بین جیب برها و سارقین ندیده ام ...

گفتم ، همان موقع که مش اسمال مخفی گاه غلام را به من و علی نشان داد علی رفت تو جلدم که دو تائی برویم سر وقت غلام و انتقام خون مهدی را از او بگیریم . خیلی راحت می توانستیم این کار را بکنیم . اما من خودم را نگهداشتم . حساب بعدش را کردم . دیدم بضرر هر دو مان تمام می شود . راستش در آن موقع حواسم پیش فخری بود که تازه عروس بود .

- بعد به پلیس خبر دادم .

- این تنها کاری بود که می توانستم بکنم ..

- اگر به حرف علی رفته بودی ، حالا ترا به جرم

قتل دستگیر می کردیم .

- فخری مرا نجات داد .

پرسید : خیلی دوستش داری ؟

گفتم : از جان خودم هم بیشتر دوستش دارم .

### آخرین طناب

سیگاری را خاموش کردم و پرسیدم ؟ حالا می توانم بروم .

آقای راوند گفت : آره . با نو دیگتر ناری ندارم . حرفهائی که زدم فراموش نکن . پاپیس ترا شناخته و بعد از این سرو کارت با من است . اگر خطائی از تو سر بزند . هر کجا باشی دستگیرت می کنم . برگرد پیش زومت و مصطفی و علی را فراموش کن .

گفتم : نه شما قول می دهم که یک کار شرافتمندانه می برای خودم پیدا کنم .

- باید هم این کار را بکنی .

- مطمئن باشید .

- راستی ، علی را کجا میشود پیدا کرد .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : والله ، نمی دانم ممکن است خانه ما رفته باشد .

گفت : به علی هم بگو که دیگتر دنبال کارهای سابقش را نگیرد .

گفتم : بله چشم ، اما فریدون و اکبر چطور میشوند .

آنها فراری هستند .

گفت : خوبه آنها کاری نداشته باش . در کجا  
باشند دستگیرشان می کنیم . بهتر است بفکر خودت و  
زنت باشی .

از اداره پلیس که بیرون آمدم ، حس کردم که با  
گفتن داستان زندگیم برای آقای راوند ، دیگر آن نگرانی  
و اضطراب در من وجود ندارد . پلیس مرا شناخته بود .  
حقایق را گفته بودم که خودم را از ناراحتی درونی راحت  
کرده باشم . مندار راهی که پیاده رفتم يك تا کسی پیدا  
کردم و با آن به خانه ام برگشتم .

فخری به انتظار من نشسته بود . آثار نگرانی  
آمیخته به خستگی و بی خوابی بر چهره اش نقش بسته  
بود بنا شناختاری خاصی پرسید ، کجا بودی ، دلم برات  
شور میزد .

گفتم : بیا تا برایت تعریف کنم .

- ناصر خان را دیدی؟

- نه ، نتوانستم بسرافش بروم .

پرسیدم ، علی نیامده؟

### آخرین طناب

با تعجب پرسید ، مگر شما دوتا با هم نبودید؟!

- چرا ، بعدش از هم جدا شدیم .

- چی شد که از هم جدا شدید ، تو کجا رفتی؟

نگاهش کردم و گفتم . من و علی باهم رفته بودیم  
قاتل مهدی را پیدا کنیم . غلام را می گویم ، او مهدی را  
کشته بود .

با لبخندی که حاکی از ناراحتیش بود گفتم :

اگر نمی خواهی چیزی بگویی دیگر سر سرم نگذار ،  
میدانم که برای تو و علی اتفاقی افتاده .

اگر بازم گول حرفهای مصطفی را خورده ای و  
دوباره کار سابقت را شروع کرده ای بگو که من تکلیف  
خودم را بدانم ، من تو را مجبور نمی کنم که پای بند من  
باشی ، همین فردا هم که طلاق بدهی راضی هستم .

گفتم ، نه حالا و نه هیچوقت دیگر گول حرفهای  
مصطفی را نمی خورم و دنبال آن کار هم نمی روم .

- پس چی؟

- دنبال قاتل مهدی بودیم . بالاخره پلیس

دستگیرش کرد .

- باز که داری سر بسرم می گذاری .  
 خندیدم و گفتم ، میدانم باور کردنش برای تو  
 مشکل است . ولی من دارم عین حقیقت را میگویم .  
 - خوب . پس درست تعریف کن .

- میل داری بشنوی ؟

- آره . می خواهم بدانم چه کارهای مهمی کرده ئی .  
 وقتی ماجرای دستگیر شدن غلام را برایش تعریف  
 کردم . آهی کشید و گفت ، پس تو بمن دروغ گفته بودی  
 که میخواهی بدیدن ناصرخان بروی . و همان موقع نقشه  
 دیگری کشیده بودی .

گفتم . چاره ئی نداشتیم . باید دروغ می گفتم .  
 خندید و گفت ، خوشحالم که دیگر نمی توانی

دنبال کار سابقت را بگیری .

مکث کوتاهی کرد و پرسید فریدون و اکبر هم  
 دستگیر شدند ؟

- مأموران دنبالشان هستند .

- به مصطفی که کاری ندارند .

- نه او که در این قضیه دخالت نداشت گفت ،  
 يك وقت دیدی سراغ او هم رفتند . مصطفی سابقه خوبی  
 ندارد . مثل گاو پیشانی سفید میماند .  
 گفتم ، بما مربوط نیست . بلند شو برویم بخوابیم .  
 من خیلی خسته هستم .

- ولی باید بروی دنبال يك کار دیگر .

میدانم . بهر قیمتی شده يك کار خوب پیدا میکنم .  
 من پیش ناصرخان برادرزن مصطفی مشغول کار  
 شدم . فخری از این بابیت خیلی خوشحال بود . چون  
 می دید شوهرش که من باشم . دزدی و جیب ببری را  
 کنار گذاشته و کار دیگری پیدا کرده است ، از کار کردن  
 در قمارخانه ناصرخان هم زیاد خوشم نمی آید ، ولی هر  
 چه بود از شغل سابقم بمراتب آبرومند تر بود .

همان شب اول یعنی يك شب بعد از قضیه دستگیر  
 شدن غلام ، مصطفی و علی به قمارخانه آمدند . آخر شب  
 که مشتریان رفتند مصطفی رو کرد بمن و گفت ، سرا  
 می گویند رفیق نیمه راه .

گفتم . اشتباه می کنی . من همیشه مدیون تو هستم .

گفتم : بالاخره غلام را انداختی تو چنگک پلیس .  
- از کی شنیدی ؟

- دیشب علی آمد خانه ما و قضیه را برایم  
تعریف کرد .

رو کردم به علی و گفتم : افلا می خواستی به من  
خبر بدهی که کجا رفته بودی .

گفتم ، نخواستم مزاحمت بشوم .

مصطفی گفت ، هیچ فکر نمی کردم بتوانی غلام را  
پیدا کنی .

گفتم : مش اسمال کمکمان کرد .

علی گفت ، من اگر جای فاروج بودم ، خودم کار  
غلام را می ساختم .

بناخنده گفتم ، تو هم که بامن بودی ، خوب  
می خواستی بروی سروقنش .

گفتم ، آخه دست تنها بودم .

ناصر خجان که مشغول شمردن پولهایش بود و  
سمت حرفهای ما را هم شنید گفت . فاروج آدم عاقلی است .

بگذار به کارش برسد .

نازه راه زندگی کردن را پیدا کرده ، فکر نمی کنم  
دیگر برگرده به کار سابقش .

مصطفی گفت ، بگذار خودش حرف بزند .

گفتم آره مصطفی جون ، من دیگر گرد آن جسور  
کارهایی که تو هنوز تو نخش هستی نمی گردم از اول هم  
خوشم نمی آمد .

گذشته از این ، پلیس حالا دیگر مرا می شناسد ،  
همانشب که غلام را دستگیر کردند آقای راوند ، مرا به  
مرکز پلیس برد . داستان زندگیم را برایش شرح دادم .  
او حتی تو و فریدون را هم نمی شناسد .

بعد از يك مكث کوتاه رو کردم به علی و گفتم .  
ترا هم همینطور ، خلاصه آقای راوند پیغام داده که اگر  
دست از پا خطا کنم ما را بکراست می فرستد بزرندان ،  
دور من یکی را قلم بگیرد .

مصطفی گفت ، پس نصایح آقای راوند در تو اثر  
کرده .

گفتم ، بهتر است تو هم توبه کنی ، چند روز دیگر

دخترت پای سفره عقد می‌نشیند .

ناصر گفت ، شنیدی مصطفی ، ارفردا دنبال يك كار ديگري را بگير .

مصطفی رفت توفکر .. به علی گفتم این جور کارها عاقبت خوشی ندارد .

چند لحظه سکوت پیش آمد . مصطفی آهی کشید و گفت ، خیلی خوب ، بروم ببینم چه کار می‌توانم بکنم .

گفتم من هر چه دارم از تو دارم ، دلم نمی‌خواهد ترا از دست بدهم یا خبر زندان رفتنت را بشنوم .

ناصر رو کرد به او و گفت ، رفیقی مثل فاروچ ديگر پیدا نمی‌کني .

مصطفی آهسته سرش را تکان داد و گفت این را می‌دانم .

بعد رو کرد به علی و گفت ، بیا برویم . مثل اینکه این شعبان برای ما ديگر آمد ندارد .

آن دو خدا حافظی کردند و رفتند . چند دقیقه بعد

من و ناصر خان از در قمارخانه بیرون آمدیم . او مرا با اتومبیلش رساند سر کوچه خودمان .

فخري شام نخورده بود منتظر بود که بیا هم شام بخوریم . پای سفره شام که نشستیم . پرسید . از کار تازه ات راضی هستی ؟

گفتم : آره . چرا که راضی نباشم . ديگر آن دلهره های سابق را ندارم .

- مصطفی را ندیدی .

- چرا ، امشب آمده بود قمارخانه ، علی هم با او بود .

- حرفی نزد ؟

- جوابش را دادم .

- لابد خیلی هم اوقاتش تلخ شد !

گفتم ، نه زیاد ، خیلی تو هم رفت . گمانم حرفهای من و ناصر خان در او اثر کرده باشد .

پرسید ، از فریدون و اکبر چه خبر ؟

گفتم . والله بی‌خبرم . تا حالا باید دستگیرشان کرده باشند .

حندید و گفت ، حالا دیگر خیالم راحت شد که مصطفی دیگر سراغ تو نمی آید .

بعد از شام چند دقیقه‌ای نشستیم و با هم صحبت کردیم . فخری معتقد بود که پول قمارخانه هم برکت ندارد .

به او گفتم که خودم هم میدانم .

گفت ، سر فرصت کار دیگری پیدا کن .

گفتم . نباید عجله کرد . وقتش که رسید خودم

خبرت می کنم .

آنشب گذشت . کار من در قمارخانه طوری بود

که از بعد از ظهر شروع میشد . با علاقه مندی سرگرم کار

بودم از مصطفی و علی خبری نداشتم . حتی ناصرخان

هم نمی دانست که آنها چه کار می کنند . هر شب

ناصرخان مرا با اتومبیلش ، سر کوچه مان پیاده میکرد و

میرفت . شب چهارم بود که مثل شبهای دیگر ،

سر کوچه مان از او خدا حافظی کردم و داخل کوچه شدم .

به کمر کش کوچه که رسیدم ناگهان فریدون و اکبر

جلو من سبز شدند . اول جا خوردم . بعد خودم را نگاهداشتم . گفتم . پس هنوز شما دو تا را دستگیر

نکرده اند .

فریدون گفت . وقتی ترا کشتیم ، شاید بتوانند ما را

دستگیر کنند .

گفتم ، تو می خواهی مرا بکشی . گمانم بیادت

رفته که چند بار دماغت را به خاک مالیدم .

بادست محکم گذاشتم . بیخ گوش اکبر و گفتم .

فعلا این را داشته باش .

اکبر یکی دو قدم عقب رفت . ناگهان سوزشی

شدید در بازویم حس کردم . فریدون چاقو در دستش

بود . رفتم بطرف او ، تیغه چاقو را روبه من گرفت و

گفت ، خودت را برای مردن حاضر کن ...

گفتم ، گمانم می خواهی خبر کشته شدنت را برای

زن و بچه ات ببری .

اکبر آمد طرف من با مشت به سینه اش زد و بعد

یقه کنش را گرفتم و او را بطرف فریدون هل دادم .



فریدون خودش را کنار کشید . اکبر بسا پشت  
بزمین افتاد . فریدون به من حمله کرد که به حساب خودش  
مرا بکشد ، مچ دستش را در هوا قاپیدم و پیچاندم ، تیغه  
چاقو برگشت روی دستم .

این بود که چاقو را از دستش بیرون بیارم در همان  
موقع صدای سوت مأمور پلیس گشتی از تو کوچه بلند شد  
اکبر گفت فریدون پلیس دارد می آید .

من برای اینکه پلیس را خبر کرده باشم فریاد زدم ،  
آی کمک کنید .

فریدون گفت . تا پلیس برسد ، کار تو تمام است .  
صدای پای کسی که از ته کوچه می دوید بگوشم  
خورد . حدس زدم که مأمور پلیس صدای مرا شنیده است .  
اکبر وحشت زده گفت . فریدون ولش کن .

گفتم ، من ولش نمی کنم . پلیس در بدر بدنبال شما  
دوتا می گردد .

ضمن زد و خورد فریدون و من مجروح شدیم و  
فریدون بیهوش نقش زمین شد .

چند دقیقه بعد مأموران رسیدند . در همان موقع  
آمبولانس هم رسید . من و فریدون را با آمبولانس به  
بیمارستان بردند . فریدون هنوز بیهوش بود . در بیمارستان  
مرا به قسمت دیگری بردند تازه زخم هایم را پانسمان  
کرده بودند که سروکله آقای راوند پیدا شد .  
ماجرایم را برایش شرح دادم گفت ، حالا مجبورم  
ترا به اتهام قتل فریدون توقیف کنم .

جاخوردم . آب دهانم را قورت دادم و حیرت زده  
گفتم ، قتل فریدون؟!

گفت ، آره ، او مرد .  
- ولی من او را نکشتم .

- این را دیگر دادگاه باید تشخیص بدهد .  
- باور کنید - آنها به من حمله کردند .

فریدون خودش زمین خورد .  
- آرام باش .

چشمبانم را سیاهی گرفت - حس می کردم که سقف  
اتاق روی سرم سنگینی میکند .

وقتی راوند به مأمورانش گفت که مرا به مرکز پلیس ببرند. با خودم گفتم طفلك فخری .

همان شب مسرا تحت بازجوئی قرار دادند و بعد بزندان افتادم .

يك هفته بود که از دنیای خارج زندان خبری نداشتم. روزی که ملاقات من آزاد شد. از این کسانی که بسراغم آمدند. فخری و ناصر خان بودند. فخری کمی شکسته شده بود گفت ماهر روز برای دیدن تو به اینجامی آئیم ولی اجازه نمیدادند .

ناصر خان پرسید، حالت چطور است.

گفتم ، فعلا که تو زندان هستم . ولی من فریدون را نکشتم .

ناصر خان پرسید، چه کار می توانم برایت بکنم؟

نشانی خانه آقای راور - همان کسی که يك سال در خانه شان کار می کردم بد ناصر خان دادم و گفتم فخری را هم با خودت برو قضا را به آقای راور بگو او می تواند که کم کند .

دو روز بعد آقای راور به ملاقاتم آمد. فخری و ناصر هم با او بودند . آقای راور گفت ، می دانستم که بالاخره يك روزی خودت را گرفتار می کنی . گفتم ، من گناهی ندارم . فریدون موقع فرار خورد زمین و دیگر بلند نشد .

راور گفت ، حالا بسايد يك وکیل خوب برایت بگیریم .

گفتم ، فخری را به شما می سپارم .

فخری که آهسته اشک میریخت . سرش را پائین انداخت . آقای راور دستش را روی شانه او گذاشت و گفت ، زن فداکاری داری می برمش خانه خودمان . از این بابت نگران نباش .

وقتی آنها رفتند . خدا را شکر کردم که يك نفر مثل آقای راور پیدا شد که از فخری نگهداری کند. سه روز بعد آقای راور و کیلی که برای من گرفته بود بدیدنم آمد . آقای وکیل پرونده را تعقیب کرد . دو ماه بعد محاکمه من در دادگاه عالی جنائی شروع شد - وکیل من قتل فریدون را

يك قتل غیر عمد و متعارفی دانست و دفاع جانانه‌ای از من کرد. ۴ روز محاکمه من طول کشید. آخر وقت روز چهارم دادگاه وارد شور شد. و مرا بدو سال زندان محکوم کرد. در تجدید نظر هم همین حکم را تأیید کرد. از آن روز بیست ماه و ده روز می‌گذرد. در این مدت من وفخری صاحب يك دختر شدیم. یعنی همان روزهای اول که در زندان بودم و هنوز محاکمه‌ام شروع نشده بود. خبر بچه‌دار شدنش را از زبان خودش شنیده بودم.

سیف‌الله‌خان که داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم گفت، تو هنوز آدم خوبی هستی اگر غیر از این بود ترا زبردست من نمی‌گذاشتند که در کارگاه کفاشی کار بکنی. بقراری که شنیده‌ام ماموران زندان از طرز رفتار تو خیلی راضی هستند معلوم است که از روز اول هم بیگناه بودی.

با خنده گفتم اگر بیگناه نبودم. الان باید زیر خروارها خاک خوابیده باشم.

سیف‌الله‌خان پرسید. از آن‌های دیگر چه خبر!

گفتم، تا آنجائی که خبر دارم اکبر و غلام هر کدام به پانزده سال زندان محکوم شدند.

مصطفی هم آن کار سابقش را ول کرده و يك دکان چلو کبابی دارد. علی هم شاگرد راننده کامیون شده وی از عباس خبری ندارم.

- پس همه‌شان عاقبت بخیر شدند.

- آره، ولی مش اسمال بعد از دو ماه مریضی مرد.

- زن و بچه‌ات کجا هستند، هنر ز هم آقای راور از آنها نگهداری می‌کند.

گفتم، آره. آقای راور و خانمش مردمانی باحقیقت و با محبت هستند.

سیف‌الله‌خان گفت، می‌دانی. این جور اشخاص خیلی کم پیدا میشوند.

و من همیشه شرمنده آنها هستم.

- آزاد که شدی چه کار می‌خواهی بکنی؟

- گفتم آقای راور قول داد، که مرا بگذارد سر کار.

در این لحظه مرا بدفتر زندان خواندند و در آنجا رئیس زندان رو کرد به من و گفت : خبر خوبی برایت دارم . طرز رفتار تو باعث شد که تو از بقیه محکومیت بخشوده شوی .

آقای راور گفت . شنیدی فاروچ ، از این ساعت تو آزادی .

شنیدن این خبر ، مثل این بود که دنیا را بمن داده باشند . از شدت خوشحالی گریه ام گرفت . رئیس زندان گفت ، برو اثاث خودت را جمع کن .

با شتاب خود را به سالن غذاخوری رساندم . سیف‌الله خان را بغل کردم . چند بار بوسیدمش و گفتم ، مرده بده . من آزاد شدم .

آنهایی که در کارگاه با من بودند دورمان جمع شدند . قضیه را برای سیف‌الله خان تعریف کردم . سیف‌الله خان مرا بوسید و گفت سعی کن همیشه ، همینطور آدم سربراهی باشی . آن جور کارها عاقبت بدی دارد . همه به من تبریک میگفتند . از همه شان خدا حافظی

کردم و به سلول خودم برگشتم . مختصر اثاتی که داشتم جمع کردم و با مأموری که همراه تو زندان رفتم . پولی را که از کار کردن در کارگاه برایم پس انداز کرده بودند گرفتم و بدنبال آقای راور و وکیل مدافعم از در زندان بیرون آمدم . آن روزی که از روزهای اواسط خرداد بود هوای گرم و مطبوعی بود .

آقای وکیل از ما خدا حافظی کرد . بعد من و آقای راور با اتومبیل او از آنجا حرکت کردیم . من دیگر آن فاروچ سابق نبودم . زندگی را با همه سختی‌هایش دوست داشتم . چون دیگر مال خودم نبودم . دو نفر چشم بر اهرم بودند فخری و بیچه مان . من با آنها تعلق داشتم و برای راحتی آن دو باید کار می کردم .